

پنجبره
های
بسته

محمد علی اسلامی ندوشن

پنجره‌های بسته*

کاشکی امروز نرفته بودم. چرا با پیرزن فرانسوی دعوا شد؟ نگاهم افتاد، دیدم عینک‌هاش از پشت شیشه پیدا است. نگاه می‌کشید به بیند ما چکار می‌کنیم. بعد آمد تو و گفت «چه از جون این دختر می‌خواهین، شما به این روزش انداختین، برین بیرون از خونه من؟» من هم که عصبانی بودم و پی بهانه می‌گشتم، داد زدم «زنکه بی‌شرم، زاغ سیاه مردم را چوب می‌زنی؟ جاسوسی می‌کنی، هان؟ به توچه، آخر به توچه؟ او خودش می‌دونه با من... تو سرماه که شد کرایه خونت را بگیر...» باز اگر نگفته بود «ولگرد! پسره آسی پاسی!» از جا در نمی‌رفتم. دست خودم نبود. ناراحت بودم و می‌بایست دق‌دلم را سر یکی خالی کنم. همینکه بازوهاش را گرفتم بنا گذاشت به لرزیدن. وارفت. زبانش بند آمد. مثل اینکه آن لحظه قیافه جانی به خود گرفته بودم. هیچ نمانده بود خفه‌اش

* نخستین بار در شماره مرداد ۱۳۵۵ مجله سخن انتشار یافته است.

کنم. خیرگذشت که نتوانست جیغ بزند. والا افتضاحش بالا آمده بود؛ همسایه‌ها جمع می‌شدند. «نلی» داد زد: «واخ! چه می‌کنی پسر؟ دیوانه شدی، ولش کن» او هم دیگر زبانش بند آمد. شاید هردو آنها خیال کردند الآن خون راه می‌افتد. خود من هم همینطور فکر کردم. انگار یکی دستم را از پشت گرفت، ولش کردم. دراز به دراز نقش زمین شد. مرد. بی‌اختیار در را باز کردم و بیرون آمدم. کلاه و بارانیم را هم جا گذاشتم. دیگر نمی‌توانستم توی روی نلی نگاه کنم. قیافه‌ام می‌بایست خیلی وحشتناک باشد. چشمهام از کاسه سر در رفته بود. ریخت خودم را که به نظر می‌آرم، مثل دیوانه‌ایست که کارد لای دندانهاش گرفته، از دارالمجانین فرار کرده و میگه «الا و الا که امروز باید یه خون بکنم.» بدشد. کاشکی جلو خودمرا گرفته بودم. همینکه آمد تو مؤدبانه می‌گفتم «خانم فرمایشی بود؟» خودش خجالت می‌کشید و برمی‌گشت. یا اگر حرفی می‌زد می‌گفتم «به شما مربوط نیست که من اینجا بیایم یا نه، شما نباید پشت شیشه دائماً مواظب ما باشید. درست است که مادموازل اجاره‌نشین شماست، ولی تو اطلاق خودش آزاد است. گذشته از این می‌بینید مریض است. ما که کاری نمی‌کردیم. نشسته بودیم و مثل آدم جرف می‌زدیم.» آنوقت شاید کمی عصبانی می‌شدم و می‌گفتم «خجالت بکشید خانم، شما هفتاد سال دارید و هنوز رسم زندگی را بلد نیستید» نه، اینرا نمی‌گفتم، می‌گفتم «خانم عزیز، شما نسبت به نلی سمت مادری

دارید. نسبت به منم همینطور. اجازه بدهید از شما تشکر کنم که در این مدت از او پرستاری کرده‌اید. واقعاً خدمتی که شما به او کردید، هیچ مادری نسبت به بچه‌اش نمی‌کند. اجازه بدهید...» نه، اگر اینرا می‌گفتم، گریه می‌افتادم. چرا اینقدر دل‌نازک شده‌ام؟ نمی‌دانم چه می‌خواهم. می‌خواهم به اولین آدمی که برمی‌خورم، یا بگیرم و خفه‌اش کنم یا به پایش بیفتم و گریه کنم. کاشکی همه مردم دنیا در اینجا جمع می‌شدند و من جلو آنها به زانو می‌افتادم و عذر می‌خواستم. از همه آنها عذر می‌خواستم. به آنها بدی کرده‌ام؟ نه به آنها هم که بدی کرده‌ام، مرا بخشیده‌اند. همه‌شان از من بهتر بودند! من آدم بی‌سر و پای بدبختی هستم... آهان، پیرزن چطور شد، آیا مردش؟ رنگ مرگ روش افتاده بود. به دستم نگاه کنم. پنجه‌های بلند مردانه، چه قشنگند. همین پنجه‌ها هزار بار روی تن نلی سر خورده‌اند. اما حالا بوی خون می‌دند. منکه اصلاً دست به گلوش نبردم. فقط بازوهاش را گرفتم و ولش کردم. رعشه‌آور بود. بازوهاش مثل دو اسکلت لرزان. گوشت به تن این زن نمانده، از همین حالا بوی قبرستان می‌دهد. بدون شك او هم يك روزی مثل نلی بوده. وقتیکه بیست سال داشته؛ بازوهای سفید کشیده، پر از گرما و پراز خون. نلی هم که حالا بازو ندارد، دست چپش... حتماً «کنسیرژا» را صدا کرده. از کجا که حالا کنسیرژ

پای تلفن نباشد؟ «آلو، پلیس؟ اینجا یکی را کشتند. زود شاید هنوز نمرده باشه. زود...» آیا واقعاً مرد؟ ممکن نیست. همین امروز می‌آیند مرا توقیف می‌کنند. شاید هم فردا. چطور فرار کنم؟ ولی هرطور باشد مرا به چنگک می‌آرند. پلیس فرانسه تا توی گور هم آدم را دنبال می‌کند. همون مرض سفلیس را که می‌گند، پلیس فرانسه است، تا هفت نسل آدم را هم ول نمی‌کند... چه عیب دارد؟ می‌برندم زندان. از این زندگی سرگردان بهتره. باز تکلیفی جلو آدم گذاشته می‌شد زندگی به معنی به خودش می‌گیرد. زندان! خودش خیلی معنی دارد. زندگی تا حالا برای من چی بوده؟ صبح تا لنگه ظهر خوابیدن و بعد تا بوق سگ توی خیابانها پرسه زدن. همیشه بی پول. همیشه ویلان. مثل اینکه عمرم را روز بروز، دانه دانه از خدا گرفته‌ام و همانروز خرجش کرده‌ام. مثل کارگر روزمزد که هرروز بهمان روزش زنده است. نه هدفی و نه امیدی. حتی یک روزنه هم روبه افق نداشته‌ام.

نمی‌دانم از کجا هوا به جیره یک روز توی اطاقم می‌آمد و بعد درمی‌رفت. فضای پهناور بی‌انتها، هوای پاک که سینه آدم را بزرگ می‌کند؛ اینها را هیچ فکرش نکردم. شاید آرزوش را داشتم، ولی بخودم دردسر ندادم یا وقت نداشتم که فکرش بکنم. اینطوری به چه درد می‌خورد؟ گیرم چهل سال دیگر هم همینطور ماندم، آخرش چه؟ آیا یکبار از خودم پرسیدم من کیستم؟ یک لحظه وجود خود مرا لمس کردم؟ هیچوقت. حتی به فکر این

نیفتادم که زنده هستم.

همه اعضا تنم آرام و بیخیال کار خودشانرا می‌کردند. مثل همین پاها که الان حرکت می‌کنند، راه می‌روند و من اصلاً به فکرشان نیستم. نمی‌دانم اصلاً چطور می‌شود که پای راست برداشته می‌شود، بجلو گذاشته می‌شود، بیحرکت می‌ماند و بعد پای چپ همین کار را می‌کند؛ و این حرکت متناوب هزاران بار در روز تکرار می‌شود؟ هیچوقت اشتباه نمی‌کنند. راست چپ، راست چپ؛ همیشه همینطور است، محالست اشتباه کنند. همه وجودم مثل پاهام بوده. یک سیر غریزی مکرر داشته. خودش زندگی کرده، بدون اینکه من به فکرش باشم. آیا زندگی همینه؟ همه مردم اینطور زندگی می‌کنند؟ نباید. باید ته وجود آدم یک چیزی باشد که گاه بگاه شانه‌های آدم را بگیرد و تکان بدهد و بگوید «تو هستی...» من هیچ چیز تا حالا شانه‌هام را تکان نداده. چرا، امروز وقتی پیرزن را تو چنگالهام گرفتم، انگار یک لحظه حس کردم که هستم. الان هم حس می‌کنم که هستم. دستهای استخوانی اوست که شانه‌هام را تکان می‌دهد... میرم زندان. این بهتره. یک سنگی توی چاه زندگیم می‌افتد. لااقل چند لحظه هم که باشد، آبهای سیاه ساکن بهم می‌خورند.

چندسالی یک وضع دیگر خواهم داشت. لابد مرا توی سلول جانیها می‌برند همه آنها قهرمان هستند. در زندگی شجاع بوده‌اند. برای یکبار هم که بوده خونشان بجوش آمده. با دیگران فرق دارند. می‌شود با آنها دو

کلمه حرف زد. اما من شجاع نبوده‌ام. کاری نکرده‌ام که به‌گفتنش بیرزد. فقط بازوهای يك پیرزن هفتاد ساله را گرفتم، خودش افتاد و مرد. همین. ولی خودش يك چیزی است. به‌من نیرو می‌دهد. عوض می‌کند. پیژامه خاکستری می‌پوشم و يك نمره درشت هم می‌دوزند توی سینه‌ام. دیگر ولگردی و زندگی تو کافه‌ها تمام شد. دیگر زندگی با دخترهای بیگناه تازه‌کار تمام شد. دخترهای خارجی که می‌آیند پاریس را تماشا کنند: سوئدی، دانمارکی، اسکاتلندی، امریکائی، ایتالیائی و صد ملیت دیگر ... پاریسی‌ها که بجای خود.

باران شلیک کرد. خیس شدم. کاشکی کلاه و بارانیم را برداشته بودم. جهنم. همینطور خوشم می‌آید. دانه‌های خنک آب از سر و روم می‌چکد، گذشته‌ها را می‌شوید و با خود می‌برد. نفس بلند بکشم. خوبست برگردم ببینم نلی چکار می‌کند. الآن آنجا باید معرکه‌ای باشد: پلیس، دکتر، همسایه‌ها. حتماً نلی می‌گه من آدرسش را نمیدانم. محالست مرا لوبده. هیچ انتظار ندارد که مرا آنجا به‌بیند. خودم میرم جلو و خیلی خونسرد و بی‌اعتنامیگم «آغایون، قاتل من هستم. هیچکس دیگر تقصیر ندارد. ولی قبل از آنکه مرا توقیف کنید، چند دقیقه‌ای مرا با این دخترخانم تنها بگذارید. با او حرف دارم.»

خودش حرکت قهرمانانه‌ایست. آنوقت میرم توی اطاق نلی، در را می‌بندم و پرده را می‌کشم و بعد میرم می‌نشینم پای تخت خواب او، يك سیگار آتش می‌زنم و

باهاش می‌گم ... چی می‌گم؟ ... مدتی بود می‌خواستم سیگار بکشم، یادم رفت. ولی توی این باران که همیشه برم زیر پناهگاهی چند دقیقه بایستم. نه، حوصله ایستادن ندارم، راه برم. چرا اینقدر می‌لرزم؟ دندانهام بهم می‌خورد می‌ترسم؟ شاید، هیچوقت دل و جرأت نداشته‌ام. همه مردی من بخرج جوانهائی رفته که از خود من ضعیف‌تر بوده‌اند. آنهم جلو دخترها. ولی حالا وقتش است. باید ببینیم چند مرد حلاجم. خوب، مرا می‌برند زندان بعدش چی میشه؟ گیوتین؟ آنهم بخاطر يك پیرزن که پاش لب‌گور بود؟ نه، این هیچ خوب نیست، هیچ قهرمانی نیست. ولی خوب پای نلی هم که توی کار هست. من آنرا به‌حساب او می‌گذارم. مردم می‌گویند بخاطر دختری این‌کار را کرده. توی روزنامه‌ها می‌نویسند، عکس من و نلی را چاپ می‌کنند، شاید هم پهلوی هم: «يك دانشجوی بیست و پنج‌ساله سوریه‌ای که در پاریس مشغول تحصیل حقوق بوده است خانم ژان ... صاحبخانه رفیقه خود را در آپارتمان طبقه پنجم عمارت شماره ... کوچه ... بقتل رسانیده. هنوز علت قتل بدرستی معلوم نیست. ولی آقای ... کارآگاه عقیده دارد که جرم بخاطر مادموازل «نیوتشکا» ... که از یکسال پیش معشوقه متهم بود، صورت گرفته است. این دختر، بیست ساله، و اصلاً اهل لهستان است. در زمان جنگ پدر و مادر خود را از دست داده و مدت‌ها زندگی سخت و سرگردانی را گذرانده است. بیست و هفت روز قبل از وقوع جرم بر اثر يك حادثه اتوموبیل، دست و ساق

پای چپ خود را از دست داده و پس از خروج از بیمارستان نزد خانم ژان... اطاقی اجاره کرده و دوره نقاهت خود را میگذرانده است...» يك همچو چیزهائی می‌نویسند. نلی می‌آید زندان مرا می‌بیند. ولی او که نمی‌تواند راه برود. لابد ساق مصنوعی برایش می‌گذارند. من پشت میله‌های زندان دستش را می‌گیرم، زلفش را می‌گیرم... باران هیچ طوری بند نمی‌آید. آب تو کفش‌ها را رفته. نزدیک خونه «اونها» هستم. این صدای برق اتوموبیل پلیس است که می‌آید. نه، باید اتوموبیل آتش‌نشانی باشد. پس هیچی نبود، شاید تاکسی بود، بروم جلو نگاه کنم ببینم جلو خانه خبری هست یا نه. نه، برگردم. امشب دیگر را آزاد باشم. با خودم خلوت کنم. فردا میرم کلانتری...

سیگارم خاموش شد. چمنم. برم توی «بیسترو» يك چیزی بخورم. پول دارم یا نه؟ آره. صد فرانك. پنجاه و شش فرانك هم پول خرد برای امشب بس است. شام که نمی‌خورم. سرم درد می‌کند. با این وضع آب‌چکان اگر برم توی بیسترو خوب نیست.

پاهای شلوارم را فشار بدهم آب‌هاش بچکد. مثل اینکه داره سردم میشه. آب توی تنم رفته. تب ندارم؟ خوشبختانه خیلی جمعیت توی کافه نیست.

— گارسون بی‌زحمت یه «کنیاك» نه، یه گیلان «ویسکی» بمن بدید. باید سر و وضعم مضحك باشد. چرا این یارو اینطور مرا برانداز میکنند؟ مثل اینکه

آمریکائی است. در هر حال فرانسوی نیستش... یکی دیگه هم بخورم. دستمالم توی جیب پالتوم مانده. خدا کند نلی جیب‌ها را نگیرد. دستمالم کثیف بود. مهم نیست. منکه هیچوقت از او رو دروایی نداشته‌ام. چرا، حالا دارم. حالا دیگر برای خودم آدمی هستم. باید جدی بشم دیگر جزو زندانیها میشم. چه فکرها می‌کنم. ولش کن، پسر. زنك نمردش، حتماً غش کرد و بعد خوب شد. مثل اینکه مرض عصبی دارد. اغلب این دخترهای پیر که شوهر نکرده‌اند اینطوریند. قلبش ضعیف بود، ترسید، از حال رفت. واقعاً احمقم. بیخود دل‌پره بخودم راه میدم. امریکائی بمن زیرچشمی نگاه می‌کند. بازوش را روی بغلش چسبانده. پول هنگفتی باید تسوجیبش باشد. برو عمو، به‌خیالت که من جیب‌برم؟ اگر یکبار دیگر اینطوری نگاه کرد حسابش را می‌رسم. منکه باید زندان برم، اینهم بالاش. اما ریختم باید وحشتناك باشد. مردك حق دارد احتیاط بکند. این آمریکائی جماعت مردم عجیبی‌اند. چقدر می‌ترسند. هر که پول دارد می‌ترسد. اما دخترهای آمریکائی بد نیستند، ساده‌اند. اون دختره سبزه که توی «شاله» باهاش آشنا شدم، خیلی پامزه بود. حیوانی. اسمش چی بود؟ «روث»، آره، يك کلمه فرانسه بلد نبود. منم که بیشتر از چند کلمه انگلیسی بلغور نمی‌کردم. گفتم «هالو» و راست رفتم سرمیزش نشستم. چه لبخند بانمکی داشت. دستش را گرفتم تو دستم و گفتم «بیا فالترو ببینم» با ایماء و اشاره حالیش کردم که يك عشق معرکه در انتظارش است. بعد توی رستوران

«سیتته»^۲ باهم ناهار خوردیم. گفت مرا ببر يك موزه تماشا كنم. منمهم نامردی نکردم، آسانسور گرفتم و راست بردمش تو اطاق خودم گفتم «موزه‌ای از اینجا بهتر نمیشه».

اول به خیالش که میخوام اطاق بهش اجاره بدم. گفت منزل دارم، اطاق نمی‌خوام. خنده‌ام گرفت. بعد يك آلبوم نقاشی که فؤاد پیش من گذاشته بود، آوردم بهش دادم تماشا کند. کمی سرش گرم شد، ولی واهمه‌اش گرفته بود. توی بغلش گرفتم. مثل جوجه می‌لرزید. به انگلیسی چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. بعدش خوب شد. يك سه‌ساعتی توی اطاق ماندیم.

زنهای آمریکائی عشقبازی بلد نیستند، ولی زود یاد می‌گیرند. استعدادشان خوبست. باهم که بیرون آمدیم، دیگر نمی‌خواست مرا ول کند. خواستم دست بسرش کنم، ولی نشد. گفت بریم رستوران شام بخوریم. من میلی به رستوران رفتن نداشتم ولی نخواستم دلش را بشکنم. توی راه به «میشل» برخوردم. چشمکی زد و گفت «اینو تازه به‌تور انداختی؟» من بهش چشم‌غره رفتم. واقعاً عجب این فرانسوی‌ها بی‌حیا هستند. بلکه دخترک فرانسه بلد بود و فهمیده بود. مثل اینکه بوئی هم برد. لپه‌اش گل انداخت و پرسید «این چی گفت؟» سرم را بالا انداختم، یعنی چیز مهمی نبود.. هفت‌هشت روزی با من بود. طفلك همه زندگیش را ول کرده بود و دنبال من افتاده بود. نزدیک بود علاقه بهش پیدا کنم. شاید برای اینکه

زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم و همه حرفه‌امان را با اشاره می‌زدیم. شاید برای اینکه نمی‌شناختمش. آدم هرچی همدیگر را کمتر بشناسد، همدیگر را بیشتر دوست دارد. ولی بعد از خود راندمش. ترسم این بود که خاطر خواهش بشم و نمی‌خواستم به کسی علاقه پیدا کنم. وقتی فهمید که نمی‌خواهمش يك مرسی‌گفت و رفت. همین يك کلمه‌ای که از فرانسه یاد گرفته بود. حتی کفشهای دم‌پائیش هم که توی اطاق من گذاشته بود، نیامد ببرد. دختر نظر بلندی بود... منمهم تو پاریس زندگیا کردم. خیلی آبرومنده. تف! نمی‌خوام گذشته‌ام یادم بیاد. باید آنها را مثل يك ته سیگار دور بیندازم. خوب شد که آمریکائی‌ه رفتش. می‌ترسیدم باهاش دعوا بشه. ساعت هفت است. نه کاملاً، پنج دقیقه مانده. حالا بچه‌ها توی «فویه»^۲ برای شام صف بسته‌اند؛ پشت‌گردن. اینهم شد زندگی؟ هر دفعه يك ساعت توی صف واسا برای اینکه نوبتت برسه. بعد سینی را دست‌بگیر و حالا مصیبت سر جا پیدا کردن است. آنوقت هم هل‌هلکی روزیت را بلنبون برای اینکه جا برای دیگران خالی بشه. آنهم چه روزی‌ای! پس‌مانده سر بازای هندوچینی. يك پسره می‌گفتش که شیرۀ گوشتها را می‌گیرند، می‌فرستند هندوچین برای سر بازها و تفاله‌هاش را میدند به محصلین. همه اینها برای چه؟ برای اینکه توی پاریس بمانی و ادامه تحصیل بدی. مخصوصاً ادامه تحصیلی که من میدم. سنگ گریه‌اش میاد! هفت سال آزرگار مادر و

خواهرم دلشان خوش بوده که پسرشان «تحصیلات عالی» می‌کند. فقط سالی دوبار رفتم دانشکده و اسم نوشتم. همین. نه تن بکار داده‌ام و نه هیچوقت به فکر فردا بوده‌ام. همیشه چشم براه بوده‌ام که پدرم پولی بفرستد و من خرج کنم. عزیزننه!... دل بهمزن است. بهم میگند برگرد مملکت خودت. کجا برگردم؟ کدوم مملکت؟ من دیگر هیچ‌جا نمیتوانم خوشبخت باشم. نه آنجا و نه اینجا. نه شرقی هستم و نه غربی. یک مخلوط عجیبی از هر دو از آب درآمده‌ام. همیشه غریب و همه‌جا غریب. زندگی اینجا هم خردم کرد. بدون اینکه فرنگی باشم فرنگی شدم. زندگی قلابی. خون داغ عرب... هرزگی و دلگی... عرب و تمدن فرنگی؟ هیچ باهم جور درنمیاد. آدم از خنده می‌میرد... کار من شده. زهر تو تنم رفته. نه اینم و نه اون... نه. برگشتن توش نیست. همان زندون بهتر است.

حالا یه سیگار آتش بزnm و برم. مثل اینکه باران بند آمد. برم طرف «سن». چطور می‌گند سن قشنگ است؟ منکه تاحالا چیزی ازش نفهمیدم. آب سنگین، بی‌اعتنا، مثل زن پابماه خودش را می‌کشد و می‌برد. نه موجی دارد و نه جنبشی. شب چارده ژوئیه پارسال که با دختره دانمارکی از آنجا می‌گذشتم گفت صبر کن غروب آفتاب را روی سن تماشا کنیم. از اون ادبیاتیه‌ها بود. کله‌اش پر بود. من هیچ حوصله‌اش را نداشتم، ولی خوب، روز اول آشنائیمان بود؛ نخواستم بگم نه. آمدیم روی پل.

روی سکو نشستیم. دخترک احساساتی شده بود. گفت «خدایا، چه خوبه سن! این حالت آرام و سرد او وحشت‌آورده. انگار تو طئه‌ای با خودش داره. سر بزیر و غمناک راه میره؛ مثل یک پادشاه مطرود که دستپاش را از پشت بسته‌اند و میان یادگارهای خود قدم می‌زنه. آدم به یاد شب حاملت می‌افتد.» انگار از رو کتاب می‌خواند. دستپاش را روی دیواره پل گذاشته بود و آب را تماشا می‌کرد. من رویم را برگردانده بودم. چیز زیادی از حرف‌های دستگیرم نمی‌شد. دستم را از پشت آوردم و روی شانه‌اش گذاشتم. گرمی خوش گوشت او زیر اطلس معرکه بود. من چیز دیگر می‌خواستم و عصبانی بودم که وقتم را تلف می‌کرد. گفتم «آره قشنگه. ولی نباید زیاد بهش نگاه کرد، لطفش میره» مثل اینکه اشتباه بزرگی کرده باشم و بخواهد فوری مچم را بگیرد، سرش را راست کرد. دستش را روی دستم گذاشت و گفت «نه، قشنگ نیست، نمیدونم چطور بگم؛ چیزهایی هستند که از حد زیبایی می‌گذرند؛ از بس باشکوه و سردرگم و هراس‌آورند. سن اینطور است. مثل اینکه تار و پودش از خواب درست شده. مثل اینکه خواب وحشتناکی می‌بیند و نمیتواند خود را بیدار کند. میان جوش و خروش بی‌پایان پاریس و عربده‌ها و هوس‌ها و دردها و عیش‌ها، او همینطور به سیر ناسر انجام خود ادامه می‌دهد...» خواستم ببوسمش، خود را عقب کشید. گفتم، بریم. گفت، نه، من همینجا می‌مونم. دیدم با اوماندن، وقت تلف کردن است؛ راهم را کشیدم و رفتم. خیال کردم دنبالم میاد،

ولی نیامد. نصف روز معطلم کرد. آخرش هم هیچ. من از عالم اینطور آدمها سردر نمی‌آرم. نلی هم همینطور است. وقتی رفته بودیم «دوویل» هر روز می‌گفت، صبح زود پاشیم «مانش» را تماشا کنیم. آخر دریاچه تماشا دارد؟ آب است. اینها زندگی را گم کرده‌اند و دل خودشان را با احساسات شاعرانه خوش می‌کنند. منم زندگی را گم کرده‌ام. احساسات شاعرانه هم ندارم. این شاید بدتر است. من از آنها حالم خرابتر است. دلم سنگ شده. نه، سنگ هم نیست. مثل يك تکه چوب پنبه. نمی‌دانم چه می‌خوام. میدانم که باید عوض شد. باید خودم را به يك چیزی ببندم. کاشکی عقیده به خدا داشتم. آنروزی که از «اودئون» می‌گذشتم، يك لحظه میل کردم که به خدا عقیده بیارم. آنروز چقدر غمگین بودم، بغض کرده بودم. روی میدان اودئون چندتا از مبلغین مسیحی معرکه گرفته بودند. يك مشت مردم هم دورشان جمع شده بودند. من جلو رفتم تماشا کنم. يك جوان لاغر سیاه‌پوش وسط ایستاده بود. دفترچه کوچکی هم دستش بود و تبلیغ می‌کرد. می‌گفت «برادرها، خواهرها، عیسی مسیح می‌گوید به خدا و به من ایمان بیاورید، تا تشویش از دلتان دور بشود» و توضیح میداد «آره، دل مرکز احساسات است. آدمیزاد لحظه‌های دلهره و ترس و ناراحتی و نومیدی در زندگی دارد. از جنگ، از تنهائی، از فقر، از پیری می‌ترسد. می‌خواهد از سرگردانی نجات پیدا کند. مطمئن و آرام باشد. ما همه همینطوریم. آره، ما در دنیای آشفته‌ای زندگی می‌کنیم. خواهرها و

برادرها، بیایید از این لحظه به عیسی مسیح، پسر خدا، ایمان بیاوریم و زندگی ما تغییر خواهد کرد. قلب ما تسلی و تشفی خواهد یافت. برای یافتن رستگاری هیچوقت دیر نیست.» جوان نفس می‌زد، صدایش به اندازه‌ای تضرع‌آمیز بود و چنان با آب و تاب و حرارت حرف می‌زد که انگار واقعاً به حرفهایش عقیده داشت. آنوقت زنی که اوهم سیاه تنش بود جلو آمد و گفت: «حالا همه باهم دعا می‌کنیم.» صورتش لرزه‌های عصبی داشت، ساقهای لاغرش توی جوراب قهوه‌ای رنگ، از زیر دامن سیاه بیرون می‌ماند. حالت مضحکی به هیئتش می‌داد. از آن پیردخترهایی بود که توی زندگی همه درها به روشون بسته شده. چشمهایش را بست «بنام پدر و پسر و روح القدس...» مردها کلاهاشون را از سر برداشتند. حالت تأمل به خود گرفتند. منم بی‌اختیار دست به سینه ایستادم و حرفهای زن را تکرار کردم. يك لحظه خودمرا سبک دیدم. حالت خلسه داشتم. چشمهام را که بستم خودم را بطرف دنیائی بی‌انتهای نامرئی کشیده می‌دیدم. مثل کسیکه درد می‌کشد و يك لحظه توی درد خود، حالت کیف می‌بیند. چشمهام را باز کردم. مردم پراکنده شدند. منم براه خود رفتم.

بعدش خنده‌ام گرفت. دقیقه‌ای را که دست به دعا ایستاده بودم پیش خود مجسم کردم. با خود گفتم چقدر احمقی. پدر آسمانی؟ شاید برای این پیردختر و ازده خاصیت يك شوهر دارد. شاید برای این جوان زردمبو جانشین لذت و کام شده. ولی برای تو چیه؟ به این ارزانی

خودت را گول نزن.

امشب را چطور بگذرانم؟ نمی‌خوام برم خانه. آیا ممکن است تب داشته باشم؟ گونه‌هام داغ شده، ولی هیچ خسته نیستم. باید راه برم. مثل اینکه پاهام از اختیارم دررفته. نمی‌توانم جلوشان را بگیرم. دیگر نمی‌توانم بایستم. راستی اگر نتوانم جلو پاهام را بگیرم چطور خواهد شد؟ آنوقت باید راه برم، برم، برم، تا از پا دربیام. نه، ممکن نیست. راستی بینم میتوانم بایستم. آره، دوباره راه بیفتم. چه فکرها بسرم میاد...

راستی چطور شد که با نلی آشنا شدم؟ توی «سیت» بود. بال «مزون انترناسیونال». پائیز بود. یادم نیست چه شبی. منکه پول به این چیزها نمی‌دادم، پسرۀ هندوچینی که دم در بود و بلیطها را می‌دید، مجانی واردم کرد. دم در به آن دخترۀ فرانسوی برخوردیم، مادلن. اول نشناختمش. موهایش را رنگ کرده بود. او جلو آمد و گفت نمی‌رقصیم؟ چقدر رنگش زرد می‌نمود. مثل زردچوبه. شاید برای اینکه موهایش را بور کرده بود. دوسه دور با او رقصیدم و بعد ولش کردم. دیگر حوصلۀ رقصیدن نداشتم. ایستادم به‌سیگار کشیدن. یکدفعه، یکی از پشت سر دست گذاشت روشانه‌ام. نگاه عقب کردم دیدم آن پسرۀ انگلیسی است که یکروز سر پینگ‌پونگ نزدیک بود باهم دعوا کنیم. حالا خیال کردم می‌خواهد خرده حسابش را با من صاف کند. گفت «سعید، بیا بریم یه آبجو بخوریم. دعوت می‌کنم» نمی‌دانم اسم مرا کجا

یادگرفته بود. گفتم «این پولها را خرج نکن امپراطوری انگلیس ورشکست میشه» دست تو دست من انداخت و رفتیم طرف بوفه. باز گفت «می‌دونی؟ من از تو خوشم میاد. توهم مثل من دنیا را یوف گفته‌ای. من آدم کینه‌ای نیستم. اونروز حرفمون شد، همین باعث شد که همدیگر را بشناسیم.» ارکستر بند آمده بود. همه به طرف بوفه هجوم آوردند. پسر انگلیسی گفت «این دختر را می‌بینی که با اون پسرۀ ریشو دارند می‌اند؟ من از این خیلی خوشم میاد. لنگه نداره» گفتم «تو ریشو را به حرف بگیر، من اینو از چنگش در میارم.» راه نبود و جلو بوفه جمعیت بود. من جایم را دادم به دختر و خودم را گرفتم میان آنها که پسرۀ نتواند جلو بیاید. انگلیسی هم او را گرفت به حرف. گفتم «مادمازل، رفیقتون شما را ول کرد، لابد برای شما علی‌السویه است. قول میدم که از این ریشو خوشتون نمیاد.» صدا زد «گارسون، یه شربت آناناس» و رویش را برگرداند طرف رفیقش و داد زد «پل، بیادبگه» جواب داد «تو یه چیزی بخور، من اینجا منتظرتم» از لهجه‌اش فهمیدم که پسرۀ فرانسویست. داد زدم «گارسون، دو آناناس واس ما!» و کلمۀ «ما» را مخصوصاً کشیدم. کم‌کم سرحرف را با دختر باز کردم و بعد رفتیم رقصیدیم. تا آنروز با هیچکس اینقدر آسان آشنا نشده بودم. پیراهن بلند سیاهی تنش بود و شانه‌های لختش به کویر می‌مانست که مهتاب روش افتاده.

قرار گذاشتیم و فرداش باز همدیگر را دیدیم. رفتیم ته باغ «سیت» و رو علفها دراز کشیدیم. او از

خودش حرف میزد و من از خودم. اما من بیشترش را دروغ می‌گفتم؛ همان چیزهایی که به همه دخترها می‌گفتم. گفتم از او خوشم می‌آید. گفت از چه چیز او خوشت می‌آید؟ گفتم از اینکه خودش را مثل پسرها ساخته؛ موهایش را کوتاه کرده و شلوار می‌پوشد. گفت اینکه خیلی دخترها اینطوریند. گفتم بر عکس ازش خوشم می‌آید برای اینکه او با دخترهای دیگر فرق دارد؛ یک زمان دست نمی‌گیرد تو «مترو» بخواند، راجع به ادبیات اظهار لحنه نمی‌کند و شوهر هم نمی‌خواهد. گفت این را از کجا می‌دانستی که شوهر نمی‌خواهد؟ گفتم برای اینکه دختر باهوشی بنظر می‌آید و پستانهایش را طوری درست نمی‌کند که نوکهایش تیز و اسه و خاصیت مادرشدنش را برخ آدم بکشد. خنده‌اش گرفت.

آن روز گذشت و باز دیدمش. چطور شد که نتوانستیم از هم جدا بشیم؟ دوستش می‌داشتی؟ نه، بهش احتیاج داشتم و عصبانی بودم که چرا اینطور شده بود. زندگیمان بهم بسته شده بود. جرأت آنرا نداشتم که میانش را ببرم. آزارش می‌دادم، خون بدلش می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم ازش جدا بشم. با هیچ زن دیگری اینطور برایم پیش نیامده بود. آن روزی که شنیدم حادثه اتوموبیل برایش پیش آمده، لرزیدم. انگار پای زندگی خودم توکار بود. فوری دویدم مریضخانه، راهم ندادند. گفتند زیر جراحی است. فردا عصرش که باز رفتم، مرا بردند تو اطاقش. خواب و بیدار بود. تب داشت و آمپول

مرفینش زده بودند. پهلوی سرش نشستم و گفتم «نلی» گفت «جونم» چشمهایم پراز اشک شده بود، اما نمی‌خواستم گریه کنم. پرتغال برایش پوست کندم و تریش-تریش گذاشتم تو دهنش. گفت «میدونی یه دست من و یه پای منو بریدن؟» اینرا پرستار برام گفته بود. نصف سرش را با باند بسته بودند، ولی می‌گفت که سرش عیبی ندارد و درد هم نمی‌کند. گفتم «همینطور هم دوست دارم» گفت «نه، من اینطوری نمی‌خوام، من وقتی میتونم تو را مال خود بدونم که بتونم قشنگک باشم. اگر تن من قشنگک نباشه زندگی به چه دردم می‌خوره؟ من دیگه به چه درد تو می‌خورم؟ پای من نیستش و بازوی منم نیستش. اونها را بردن چال کردن. همونهایی که تو هزار بار بوسیدی. دیگه فایده‌ش چیه، هان؟ من دیگه انگار پیرشدم، از زندگی خارج شدم. تو جوونی و قشنگی. تنهای ما دیگه مال هم نیستند...» او حرف می‌زد و من نمی‌دانستم چی جوابش بدهم. یکم مثل اینکه به سرش زد، پرسید «راجع به مرگک چه میگی؟» گفتم «هیچی نمیگم» گفت «نه، مقصودم ایناست که راجع به مرگک عقیده‌ات چیه؟» گفتم «برای چی اینرا می‌پرسی؟ موضوع نداره. تو که چیزیت نیست.» گفت «چقدر احمقی، میدونم که چیزیم نیست. منکه نمیگم می‌میرم. میخوام حرفش را بزنیم. من دلم نمی‌خواهد بمیرم اما فکرکردن بهش کیف‌داره. برای اینکه آدم بتونه خوب زندگی کنه، باید بتونه به مرگک فکر کنه. یادت هست اون روزی که باهم

توی «مانش» رفته بودیم و شنا کردیم و رفتیم جلو، آب ما را اورداشت و نزدیک بود غرق بشیم؟ او نوقت دستهامون را بالا کردیم و یه بلم نجات اومد ما را برد. یادته؟ وحشتناک بود. یه لحظه خیال کردیم داریم می‌میریم و دیگه همه چیز تمومه. من زهره ترك شده بودم. او نوقت برگشتیم هتل و رنگهامون پریده بود. او نوقت یه قهوه خوردیم و بغل هم گرفتیم خوابیدیم و عشق کردیم. بعدش تو دیگه حرف نمیزدی و انگار یه کمی مرگت تونت بود. تو تن منم بودی. آنروز تو خیلی مهربون بودی و همه جای منو بوسیدی. خیلی یواش به من دست میزدی، انگار می‌ترسیدی اگر محکم بهم دست بزنی بمیرم. او نوقت پاشدی پنجه‌های پای منو بوسیدی و زانوهای منو بوسیدی و به تنم زبون زدی و گفتی «تنت مزه شن میده». بعدش روی شکم منو بوسیدی و صورتت را گذاشتی روی ناف منو یه دقیقه همونجا خوابیدی. او نوقت من هیچی نمی‌گفتم و خیال کردم همون یه دقیقه تو مردی. انگار ترس این داشتی که اگر منو نمی‌بوسیدی میمردی. او نوقت باز زنده شدی و باز منو بوسیدی. یادته کجای منو بوسیدی؟ او نوقت باز عشق کردیم و تو او نروز عالی بودی. او نوقت من دیوونه شده بودم و خل بازی درآوردم و گفتم «سعید، چطوره بمیریم؟» تو اخم کردی و گفتی «نه» گفتم «چه ساده‌ای، نه اینکه راس راسی بمیریم، بازی دربیاریم؛ تو دستها تو میکنی تو بغل من و سرت رو می‌گذاری روسینه من و ساقمهامون را می‌کنیم تو هم و تنمون

رو می‌چسبونیم به تن هم و او نوقت چشمهامون را می‌بندیم و نفس نمی‌کشیم.» یادته هست همینکارو کردیم و یه دقیقه هم نشد که تو چشمها تو وا کردی و نفس کشیدی و خندیدی؟ منم مثل تو کردم و توست رو پستون من بود و گفتی «کاشکی یه بچه پیدا می‌کردیم» گفتم «نه، من نمی‌خوام مادر بشم، من واس اینکار خلق نشده‌ام. تو خودت بچه منی. تو بچه من باش و من بچه تو.» او نوقت باز بغل هم خوابیدیم و من خواب رفتم و بیدار شدم و دیدم تو بیداری. گفتم «چرا خواب نرفتی؟!» گفتی که خواب بودن منو تماشا می‌کردی و گفتی که تو خواب حرف میزدی و می‌گفتم «چه خوبه، چه خوبه» او نوقت گفتم که خواب دیده بودم و خوابم را برات تعریف کردم. گفتم «خواب می‌دیدم که خوابیده بودم و تو به خیالت که مرده بودم و پاشدی و پنجره‌ها را بستی. باد می‌اومد و صدای دریا می‌اومد. او نوقت یه دسته بنفشه آوردی رو من ریختی و گفتی «نازکی گل به نازترین گلها! وداع، ای دوشیزه شیرین...»^۴ و من خنده‌ام گرفت که تو به من دوشیزه گفتی و خوشم اومد و بیدار شدم. یادته میاد؟

نلی یک ریز حرف می‌زد. سرسام داشت. وقتی از پهلوش آمدم بیرون هوا تاریک شده بود. پرستار گفت که چیزیش نیست و زود خوب میشه. گفت «چه دختر قشنگی، حیف که ناقص شد.» او نوقت پرسید که من کی او بودم و من گفتم «نامزدش» چرا دروغ گفتم؟ از دهنم پرید.

۴- عبارت «گر ترود» بر سر نعش «اوفلیا» هنگامی که بر آن گل می‌افشاند. (هاملت)

آیا دوستش دارم؟ از روزی که این بلا به سرش آمده، دوستش داشته‌ام. ناگهانی شد. درد او و شکست او مرا بیدار کرد. خواب را از سرم پراند. بدون او زندگی برای من گم خواهد شد. باید با او تن ناقص او باشم. تا سالم بود و قشنگ بود، به او بی‌اعتنا بودم، حالا عاشقش‌م. تن او مثل محراب شکسته‌ایست که باید زندگی من پای آن به سر بیاد. عاشق نفس او و صدای او و ناتوانی او هستم. عاشق نومیدی او هستم. دیگر از هم‌جدائی ناپذیریم. ولی اگر زندان برم چطور؟

انگار صبح نزدیک است. برم تو آن کافه «پلاس سن میشل» یه قهوه بخورم. نه، یادم نبود که دیگر پول ندارم. جهنم! راه برم. زندان چطور جائی است؟ آن پسرهای فلسطینی که چهل روز تو «سائته» توقیف بود، تعریفش را می‌کرد. می‌گفت که او و یه چینی و یه فرانسوی تو یه اطاق بودند. می‌گفت که از زور سرما خوابشان نمی‌برد و تا صبح تو اطاق راه می‌رفتند. آخرش هم برای اینکه از زندان خلاص بشه، داوطلب شد و رفت هندوچین جنگ بکند. چطور است منم همین کار را بکنم؟ از زندان بهتر است. برم «لژیونر» بشم. جنگ برای من خوبست. برام فرق نمیکند که با کی بجنگم. همین کافیست که آدم را هل بدند طرف میدان و بگند برو بکش یا کشته شو. عالی است. خون آدم را به جوش می‌آرد. فقط تو جنگ است که آدم از مرگ

۵- زندان موقت پاریس
۶- داوطلبان مزدور

خودش کیف میبرد. دائماً جلو چشمش است. می‌بیندش. آهان، ایناش. اونجاست که دنیای ابدی سکوت و هیچ برای آدم معنی پیدا می‌کند. خودش يك دنیا میشه. مهم نیست که کی توجنگ می‌برد و کی می‌بازد. برای سرباز مهم اینست که پیش از آنکه بمیرد با مرگ خودش آشنا میشه، باهاش زندگی میکنه. از خون خودش مست میشه. آره، تصمیم خودم را گرفتم. میرم هندوچین. نلی را چه کارش کنم؟ خوب، منکه باید از او جدا بشم، چه فرق میکند که توی زندان باشم یا توی جبهه. او میماند اینجا. هفته‌ای يك کاغذ برام می‌فرسند. وقتی که برایش خبز می‌آرند که سعید کشته شد، آنوقت عالی است. لباس سیاه می‌پوشد و خودش را عزادار میکند. بیوه من میشه. از کجا معلوم است؟ شاید هم کشته نشدم. شاید منم تو جنگ یه دست و یه پام را از دست دادم، مثل او شدم. آنوقت دیگر هر دو ما ناقص‌العضو می‌شیم و می‌آئیم با هم زندگی می‌کنیم. تا آخر عمر عاشق و معشوق می‌مونیم. آنوقت است که دیگر هر دو مرگ خودمان را پیدا کرده‌ایم و شناخته‌ایم و می‌تونیم با آن زندگی کنیم. زندگی دوتائی و مرگ دوتائی. مرگ من و او هر دو یکی میشه. مرگ من مال او میشه و مرگ او مال من میشه. مثل بچه‌مان میشه. بزرگش می‌کنیم... سرم گیج می‌ره. دارم می‌افتم....

آفتاب بالا آمد. ساعت نه است. برم خانه «اونها» ببینم چه خبر است. برم دور بایستم و سر و گوشی آب

بدم. پاهام میلرزد. اگر پیرزن مرده است، حتماً يك کارآگاه آنجا کمین میکشه. هرچه با دادا باد. خودمرا معرفی می‌کنم. باید برم. باید برم. چه روز قشنگی است. چه آفتاب تندی. سرم داغ شده. چطور است برای نلی یه دسته گل بخرم؟ آره، برم دم «مارشه». آخ، یادم نبود، منکه پول ندارم. ده! اینکه اینجاست، پیرزن. مثل اینکه خودش است. آره خودش است. مثل همیشه چترش را به جای عصا دست گرفته، پالتو سیاهش هم تنش است. جوراب سیاه، کلاه سیاه. ده! چطور سیاهپوش شده؟ مثل اینکه پیشکی عزای خودش را گرفته. خوب، پس نمرده. معلوم بود که نمی‌میرد. منم دیگر زندان نمی‌رم. هندوچین نمی‌رم. عجیبه. نمیدانم خوشحال باشم یا غمگین. زندگیم کوچک شد. ولی انگار اینطور بدم نیامد. ترسو هستم. زندگی بزرگ بهتر است یا کوچک؟ کدامش راحت تر است؟ پیرزن مرا ندید. ببینم چه کار می‌کند. رفت طرف گلفروشی. می‌خواهد گل بخرد. او که هیچوقت پول برای گل نمی‌داد. آره، يك دسته بنفشه دارد برایش می‌بندد. چه بنفشه‌های قشنگ شادابیست. بنفشه علامت پاکدامنی است. آنرا برای دخترهای باکره می‌بندند. حالا برم نلی را ببینم. سبک شدم. دیگر زندان تمام شد. حالا دیگر می‌توانم با او زندگی کنم. تا آخر عمر. برایش بگویم که دیشب چه فکرهای احمقانه‌ای کردم. زود...

ده! مثل اینکه پنجره‌های بسته است. هوای به این خوبی، چرا پنجره‌هاش را می‌بندد؟ حتماً پیرزن اینکار را کرده که سرما نخورد. «کنسیرژ» دم در ایستاده است.

با يك آقائی حرف می‌زند. چرا مرا به او نشان می‌دهد؟ برم جلو ببینم چی می‌گند. «صبح به‌خیر خانم کنسیرژ، چه روز قشنگی! بهار دیگر شروع شد.» چطور؟ به من کار داشتید آقا؟ سعید...؟ بله خود من هستم. می‌فرمائید که شما کارآگاهید؟ خوب با من چه کار دارید؟ آخر که چی؟ باید بگید چرا... چطور؟ نلی مرد؟ خودش را کشته؟ برای چه خودش را کشته؟ غیرممکن است. برای توضیحات مرا می‌خواهید؟ راست است که اینکار را کرده؟ چه توضیحاتی؟ توضیح ندارد... خیلی ساده است. مرگ او مال من است. مال هر دو ماست. بچه ماست. هندوچین... می‌رم هندوچین. بنفشه‌ها را ببین!... پیرزن را ببین!... راه بیفتیم آقا... «نازکی گل به نازترین گلها؛ وداع، ای دوشیزه شیرین...».

پاریس، شهریور ۱۳۳۲

نشسته بود. دست خود را بر نرده آهنی جلو تکیه داده بود. غبار پودر بر صورت و گردن لاغرش بوی کهنگی ای شبیه به بوی ضریح می پراکند. سرخی ملایم ماتیک لبانش چهره چروکیده اش را پریده رنگتر می نمود. موهای سفید نرم خود را از دو سوی بنا گوش به عقب رانده و حلقه کرده بود. شصت و هفت سال داشت و تنها زندگی می کرد.

کوچه «آلزیاء» که عاده خلوت بود، در آن ساعت روز بروبیائی داشت؛ زن و مرد دوچرخه سواری که گویا به حومه شهر «پیک نیک» رفته بودند، از کوچه سرازیر شدند. مرد، کوله پشتی ای بر پشت داشت و جلو نشسته بود و می راند. زن بر ترک او جای گرفته بود؛ دستهایش را گرد کمر او حلقه کرده و سر بر شانه اش نهاده بود. هر دو شلوار کوتاه بر پای داشتند. کفلهای زن، برآمده و مغرور و رانهایش برهنه و برافروخته، جلوه بیشرمانه ای می فروختند. چند خانواده که ظاهراً از «پارک منسوری» باز می گشتند، سنگین سنگین فراز کوچه را می پیمودند؛ یا دست کودکان خود را در دست داشتند، یا کالسکه بچه گانه ای را به جلو می راندند. دختر و پسری دست در کمر هم افکنده بودند و آهسته قدم برمی داشتند. دمبدم می ایستادند و یکدیگر را می بوسیدند؛ لبهایشان بهم جفت می شد، لحظه ای درنگ می کردند، سپس از یکدیگر می بریدند و دوباره روانه می شدند. گفتی فریضه ای بود که می بایست هر چند لحظه یکبار به جای آورده شود. قدمهایشان سست بود، حاکی از سیری و خستگی، لیکن

<http://www.irannam.com>

غروب یکشنبه*

غروب نزدیک می شد و یکی از روزهای خوش یکشنبه پاریس به پایان می رسید. افق نارنجی رنگ مغرب اندک اندک به سرخی می گرائید هوای روشن و آفتاب انتهای سپتامبر، مردم پاریس را از روز نشاط انگیزی برخوردار داشته بود؛ لیکن در انتهای روز حالت افسردگی و حسرتی بود. بدانگونه که خصیصه غروبهای یکشنبه ایست که در هوای خوشی به سر رفته.

«مادموازل تیسران» در یکی از آپارتمانهای طبقه چهارم عمارت شماره ۱۶ کوچه «آلزیاء» سکونت داشت. او نیز از جاذبه صفای روز برکنار نمانده بود. احساس سبکی و وارستگی و شور تازه و بیدلیلی می کرد؛ چون کسی که می خواهد به سفر درازی برود. برخلاف معمول، صندلی خود را در بالکنی مشرف بر کوچه نهاده و بر آن

* - نخستین بار در شماره بهمن و اسفند ۱۳۳۷ مجله «اندیشه و هنر» منتشر شده است.

در حرکت اندامها بی‌تابی و ناشکیبی ای دیده می‌شد؛ ولع برخورداری از نعمتی که امروز هست و فردا نیست. شاید می‌اندیشیدند که در دوران ناپایداریها و دگرگونیها، هر لحظه را باید غنیمت شمرد و کمترین غفلتی روانیست باید بی‌محابا، بدون فکر، با عجله، خورد و عشق ورزید و کامروا شد و خراب کرد.

پیر زن احساس حسرت‌آمیز با نفرتی نمود. روزگار جوانی او لطف و آرامش و نجابتی داشت. در دوران او زنان اینگونه بی‌حیا نبودند، مردان اینگونه خشونت طبع نداشتند. اینقدر شتابزده نبودند و حرص نمی‌ورزیدند. در آنزمان در نهان‌کردنها بود که عشق پرورده می‌شد، ولی اکنون تا خود را در پرتو آفتاب و هوا و چشمها و چراغها نمی‌گذاشت، گفتی سیراب نمی‌گشت، تسلی نمی‌یافت.

فراموش نمی‌کرد شبی را که با دوستش «ماری» لوئیز» به بال هتل «کنتی نانتال» رفته بود. چه عظمتی، چه شکوهی! زنان در جامه‌های بلند پیچ در پیچ خود پهلوی به پهلوی در کنار دیوار می‌ایستادند و چشمهای خود را از شرم فرو می‌افکندند. همین که ارکستر شروع می‌شد مردان، که دستکشهای سفید در دست داشتند، در صفتی چون فوجی از تدریوهای ترخرامان خرامان پیش می‌آمدند. هر يك در برابر دختری می‌ایستاد و سرفرود می‌آورد و خم می‌شد و با لطف و تواضع او را به رقص دعوت می‌کرد.

همانشب بود که او با «دکتر شارل گوتیه» آشنا شد.

جوان با چه ظرافتی سرپنجه‌اش را در دست گرفت و او را نرم نرمک با قدمهای موزون به وسط «پیست» راند. به خاموشی می‌رقصیدند، هیچیک حرفی نمی‌زد. چون دور اول تمام شد، جوان با کمروئی از او پرسید «مادموازل، ممکن است افتخار آنرا بمن بدهید که دور بعد هم با شما برقصم؟» و او که منتظر چنین درخواستی نبودیکه خورد و سرخ شد و پاسخ داد «البته، آقا» و دور دوم باز جوان روبروی او ایستاد و با همان ظرافت و ملایمت او را به رقص آورد. دور آخر نیز با او رقصید. والس بود، چگونه چارها گرد سرش می‌چرخیدند و بغل دکتر چون گردبادی درمیانش گرفته بود و نرم و چالاک، گردان گردان، او را می‌برد و می‌برد. گفتی سیری تمام ناشدنی بود و به سوی مقصدی بی‌انتها، به آنسوی دنیا می‌رفتند و همه به همراه آنها می‌رفتند و پنجره‌ها و پرده‌ها می‌رفتند و او خوشبخت بود و در خلسه‌ای گوارا می‌رفت که باز نگردد.

آنگاه با یکدیگر آشنا شدند. یکشنبه بعد برای گردش به پیشه «سن کلو» رفتند. چه روز زیبایی بود. آفتاب نور لطیف خود را چون روسری حریری بر سر شهر افکنده بود. آرام آرام قدم می‌زدند، خاموش، بدون شتاب؛ گفتی سکوت و ابهت بلوطهای تناور آنها را باز می‌داشت که حرف بلندی بزنند، گام بلند یا ناهنجار و شتابنده‌ای بردارند، حرکت ناسنجیده‌ای بکنند، تا مبادا آرامش و سکون رعب‌انگیز مکان به هم خورد. شامگاه از پیشه سرازیر شدند و در یکی از کافه‌های میدان «سن کلو»

نشستند و نان و تخم مرغ و کره و مربا و قهوه خواستند. شبستان کافه پر بود از مردمی که از گردش بیرون شهر بازگشته بودند و صورتشان بر اثر تابش آفتاب و هوای پاک برافروخته و شکفته شده بود. شام خود را پایان دادند. رویرویشان بردیوار، آینه‌های بزرگی کار بود و جوان دمبدم در آینه بر او نگاه می‌افکند و او از شرم نگاه خود را فرو می‌خوابانید. اندک اندک خستگی از تنشان به در رفت و هاله‌ای از لذت ملایم گرداگردشان گرفت؛ بدون شور، بدون شهوت.

سپس همانشب به «اوپرا» رفتند. «فوست گونوا» بود صدای مفیستو فولس نیرومند و رعب‌آور بود، وسوسه‌انگیز و مقاومت ناپذیر بود. شارل دمبدم سر به گوش او می‌برد و باز می‌آورد و آهسته با او حرف می‌زد. موهایشان به هم سوده می‌شد و نفسشان به هم می‌آمیخت. صحنه دختران رقصنده هر دو آنها را به شور آورد و جوان دست او را که در دستکش توری سیاه بود در دست گرفت و بنرمی فشرد و سپس به لب برد و دوباره به جای خود باز گرداند. از آنروز دیگر هفته‌ای يك یا دو بار یکدیگر را می‌دیدند. روزهای موعود جلو در «گالری لافایت»^۲ که محل کار او بود، شارل به انتظارش می‌ایستاد و او پس از تعطیل به او می‌پیوست و با هم به رستوران کوچه پشت «گارسن لازار» می‌رفتند و شام

۱- Gounod (۱۸۱۸-۱۸۹۳) موسیقیدان فرانسوی، مؤلف چند اپرا که معروفتر از همه آنها «فوست» است.
۲- یکی از فروشگاه‌های بزرگ پاریس

می‌خوردند. پس از شام، قدم زنان، دست در دست، به آپارتمان کوچه «روشه»^۲ که خانه شارل بود می‌رفتند. چه عجیب بود شب اولی که نزد او رفت، گرانباز از انتظار و از بیم تازگیها. تا آنروز اطاق جوان مجردی را ندیده بود. خود را در آینه بلند کنار تختخواب نگریست و لرزه‌ای برتنش افتاد. می‌خواست و نمی‌خواست. چون کسیکه بر لب رودخانه‌ای می‌ایستد تا خود را در آن غرق کند؛ از یکسو وحشت نابودی بازش می‌دارد و از یکسو جاذبه مرگ به نزد خویشش می‌کشاند. لیکن تردید و ترس او دیری نپائید. دکتر بازوی او را گرفت و با لبخندی اعتماد بخش او را نشانید و حرفهای سرگرم‌کننده زد و کتابهایش را به او نشان داد؛ کتابهای قطور پر از اشکال عجیب که امعاء و احشاء و اسکلت بدن آدمی را نشان می‌داد؛ اندامهای برهنه زن و مرد با قلمهای رنگارنگ ترسیم شده بود او. از دیدن آنها خجلت زده شد....

اما در ته دل احساس میل شدیدی به تماشای آنها می‌کرد. سپس با کنجکاوی کودکانه‌ای به تماشای ابزار طبی او پرداخت؛ گوشی و تب سنج و بازوبند فشار خون و انبرک‌ها و ذره‌بین‌ها و شیشه‌های ظریف دوا. در قفسه‌اش را گشود و آنها را بیرون آورد و از خواص هر يك پرسید و دکتر برای او شرح داد و حرارت بدن و فشار خون او را اندازه گرفت و سر بر سینه‌اش نهاد و ضربان قلب او را شمرد و نبض او را میان دو انگشت جای

داد، و او در آن لحظه چشمهای خود را بست و ساکت و بیحرکت ماند؛ احساس می‌کرد که زندگیش در میان دو انگشت مرد روان است و سیری ناگسستنی دارد، چون چشمه ساری. جمجمه‌ای که بالای قفسه او قرار داشت چه بنظرش عجیب آمد! حدقه تهی چشمانش گفتی به نقطه دوری خیره بود، دور دور. گفتی نگاهش از ماوراء دیوارها و کوهها و ابرها می‌گذشت، از ماوراءقرنها، درگذشته و آینده؛ چه صلابت و آرامشی داشت. در تهی نگاهش نه ترسی بود و نه امیدی. و او در آنزمان خود را از مرگ چه دور می‌دید، بیست و پنج سال داشت. سرچشمه جوانی تنش پایان ناپذیر می‌نمود. دکتر او را در برگرفت و بر بدنش دست کشید و گفت ببین یاخته‌های تنت چه زنده و شادابند، چگونه بغل همدیگر خوابیده‌اند و با چه حرصی خون را به طرف خود می‌کشند و غذای خود را می‌کنند. سپس شست خود را بر بازویش فشرد، جای فشردگی گلی رنگ شد و خون چون شعله‌ای از پشت چادر پوست زبانه کشید. بدنش چنان حساس، چنان سرشار بود که اندک اشاره سرانگشت سیلاب حیات را در آن به جنب و جوش می‌آورد، به طغیان می‌آورد.

بدینگونه نزدیک یکسال با هم به سر بردند. این تنها دورانی از عمرش بود که جزء جزئش را به یادداشت، چون یکه درختی در باغ زندگیش، همیشه سرسبز؛ بقیه باغ بایر و خشک و خزان زده بود. چهل و دو سال از آنزمان می‌گذشت. پس از آنکه سفر جوان به ماداگاسکار

پیش آمد، دیگر هیچگاه او را باز ندید. نمی‌دانست چه به سرش آمده بود، شاید زن گرفته بود، بچه‌هایی پیدا کرده بود، شاید زنده بود، شاید مرده.

چه کوتاه بود دوران نامزدیش، چه ناپایدار! «رمون» که در جواهرفروشی «موسیو بلوسیه»، دوست شوهر-خاله اش کار می‌کرد با او آشنا شد. سپس از او خواستگاری کرد. چند ماه بعد به جبهه جنگ فرستاده شد و پس از سه ماه خبر مرگش را آوردند. آنچه از این ماجرا در دست او ماند نامه تسلیتی بود که فرمانده سپاه شخصاً برایش نوشت. رمون چه جوان ساده خوش قلبی بود، طفلك هیچگاه از او تمنائی نکرد، از او کامی نگرفت. می-خواست او را برای خود ناشناخته نگاهدارد و همه تازگی و شیرینی و رمزش را برای شب زفاف بگذارد. چه تازگی و چه رمزی! آنقدر ناگهانی، آنقدر آسان رفت که باورکردنی نبود. نشانی و گوری هم از او به جای نماند. پس از این واقعه دیگر به فکر ازدواج نیفتاد. رنجی که خواهرش از دست شوهر خود می‌کشید او را از شوهر بیزار کرده بود. تنها آسوده‌تر بود. به اختیار خود بود و هرگونه دلش می‌خواست زندگی می‌کرد. شغلی که در «گالری لافایت» داشت، برایش فرصتی پیش می‌آورد که سفر کند و شهرهای بزرگ اروپا را ببیند. او نیز جزو گروهی بود که هر زمستان به پایتختی می‌رفتند و مد پاریس را عرضه می‌کردند. از این سفرها جز خاطره مبهم دور پریده رنگی به جای نمانده بود:

شبی که در انبوه مه لندن راه خود را گم کرد و پس

از دو ساعت سرگردانی پاسبانی او را به‌خانه‌اش رسانید.

برفهای سنگین مسکو که پای را تا زانو در خود فرو می‌برد و او ناچار بود چکمه‌های لاستیکی بلند بپوشد و راه کوتاه بین منزل و کارگاهش را سنگین سنگین و افتان و خیزان بپیماید. ولی چه با شکوه بود برف! حضور برف روح او را صفا می‌داد. گفتمی هزاران هزار کبوتر سفید، صلح و آرامش را برشهر فرود می‌آوردند. چه شورانگیز بود روزی که ملکه هلند آنها را به حضور پذیرفت. تا آنروز هرگز ملکه‌ای را از نزدیک ندیده بود. ملکه در جامه فاخر بلند پرچین خود به جلو آمد و با یک یک آنها دست داد و چند کلمه به فرانسه با آنها حرف زد و لباسها و کلاههای را که با خود آورده بودند، تماشا کرد.

ولی «بارسلون» شادترین شهری بود که او به عمر خود دیده بود؛ روشن و سبکروح، شهر جوانهای سیاه-چرده و زبان‌آور و خندان؛ گیتارها بود و آوازها و رقصها و «کاستانیت» که پای آدمی را سست می‌کرد. چه پسرشیرینی بود جوانک خیاطی که گاه به‌گاه سر راهش می‌ایستاد و به‌فرانسه شکسته بسته با او حرف می‌زد و کلمات عاشقانه برزبان می‌آورد و می‌خواست ببیند «دختر پارسی چه مزه‌ای می‌دهد»، و او، سرانجام بر او رحم کرد! چرا که سادگی و التهابش، خروش جوانیش مقاومت ناپذیر بود. اما سرانجام جرئت نکرد به‌تماشای گاو‌بازی برود، دلش طاقت نمی‌آورد که ببیند حیوانی را زخم بزنند و ضجر-

کش کنند.

ازدواج خاله‌اش با «موسیوفوژر» دوران تازه‌ای در زندگی او پیش آورد. علاقه او و «خاله اما» به یکدیگر بی‌حد و انتها بود. خاله‌اش او را نزد خود برد که با هم زندگی کنند. «موسیوفوژر» نیز به او محبت پیدا کرد. چه مرد نازنینی! شاداب و سرخ‌رو، همیشه خوشبین، همیشه خندان. و با آنکه در آستانه پیری بود و بیش از بیست سال از زنش بزرگتر بود، هنوز از نشاط و شور جوانی بهره داشت. چه کاشانه شادوگر می‌داشتند! دیگر هر تابستان به «اوورنی»^۴ می‌رفتند که شوهرخاله‌اش در آنجا ملکی داشت و در آن ملک باغ بزرگی بود و قصر کهنه‌ای. یکماهی در آنجا می‌ماندند. چه دوران پر نعمت خوشی. چه آفتاب پهن‌آوری. هر روز مهمانی و هر روز برویایا. چه غذاهای فراوان لذیذی؛ خرگوش‌های وحشی که در خون خود و شراب سفید سرخ شده بودند، یا بریانی ران‌گوسفند، یا غاز، یا ماده‌مرغابی. کوره‌های تازه و شیر تازه از پستان به‌درآمده که کف می‌کرد و از سر بادیه می‌ریخت. جوجه‌های درشت تقلی، و چه شرابهای زمخت قوی ارغوانی رنگی که دهقانها خود ریخته بودند و آن را مانند گنجی از دل خمهای بزرگ، از ته سردابهای تاریک بیرون می‌آوردند. چه ابهت و رمزی داشت قصر کهنه باغ که نیمی از آن از دوران قرون وسطی به‌جای مانده و زمانی از آن «کنت‌دولاسال»^۵ بوده بود. زیر-

۴- Auvergne یکی از ایالات مرکزی فرانسه

زمینهای سیاه پیچ در پیچ که می‌گفتند گنج در زیر آنها پنهان است. اطاقهای وسیع با سقفهای بلند، تختخوابهای نفیس و مرمرهای رف بخاری و ظرفهای به سبک «لوئی فیلیپ»^۶ و پرده‌های چیت قرن نوزدهم که نقشهای بدیع گلها و شاخه‌ها و مرغها بر آنها بود. و باغ پهناور که غرق درختهای کاج و بلوط و نارون و چنار بود و همه بیش از صد سال عمر داشتند. گردش در کنار رودخانه «کوز»^۷ که هم میعادگاه عاشقان بود و هم زنها و دخترهای ده برای شستن رخت بدانجا می‌رفتند؛ و شبانگاه، صدای گاوها و صدای جفدها و صدای سم اسبها که به ناشکیبائی در طویله پا بر زمین می‌کوفتند. همه چیز مبشر جنبش بود و زیبایی بود و گرمی. حتی برگها که با نسیم بر درخت می‌لرزیدند، حتی چك چك آب و شکفتن شبانه گلها، حتی کوه که هر دم بیم آن می‌رفت که آتشفشانی کند، و صبح خوش خندان که خواب را از سر می‌برد و امید می‌آورد و روشنی می‌آورد.

مرگ ناگهانی شوهر خاله‌اش از زندگی آنها رونق برد. او و خاله بیوه‌اش که فرزندی نداشت دو بدو ماندند. آرامش و یکنواختی‌ای جانشین برویا و جوش و خروش گذشته شد. ولی باز زندگی کم و بیش به خوبی می‌گذشت. چون دو بیوه در کنار هم عمر می‌گذراندند. هر يك به دیگری پشت گرم بود. ماهی یکبار به تئاتر یا اوپرا

۶- Louis Philippe (۱۷۷۳-۱۸۵۰) پادشاه فرانسه از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸

7- Coz

می‌رفتند. گاه به گاه به گردش می‌رفتند، یا در رستوران غذا می‌خوردند. دوستان فراوان خانواده آنها را تنها نمی‌گذاشتند. زندگی به مرحله‌ای رسیده بود و رنگی به خود گرفته بود که دیگر می‌بایست به آن تسلیم شد. جوانی رفته بود، میانه سالی می‌گذشت و پیری آهسته آهسته نزدیک می‌شد. کمی پس از شروع جنگ دوم خاله‌اش نیز مرد و زندگی او یکباره دگرگون شد. آشنایان يك يك پراکنده گشتند، یا مردند یا از او دوری گرفتند. خوی تند و عصبی او دیگران را به آسانی می‌رنجانید. گذشته از این، طبع او برامساک بود و از پذیرائی مهمان عجز داشت. همیشه بیم‌روزی در دل داشت که محتاج و بیمار شود و گوشه یکی از بیمارستانهای دولتی جان دهد. خاله‌اش گشاده دست و مهمان دوست و مردمدار بود. تا خاله‌اش زنده بود باتکای او می‌زیست. با بودن او از کسی نمی‌هراسید. اعتمادی به زندگی داشت، از دید و بازدید لذت می‌برد. لیکن پس از مرگ او گفتی تکیه‌گاه خود را از دست داد، ناگهان در هم فرو ریخت. به همه کسانی که می‌شناخت ظن بدمی برد، همه را بدخواه خود می‌پنداشت. از سالها پیش خویشانش از او بریده بودند. بر اثر اختلافی که بر سر ارث پیش آمده بود، بیست سال بود که برادر و خواهرهایش را ندیده بود. او در کنار خاله خود پناه گرفته بود، دیگر نه آنان پا به خانه او نهاده بودند و نه او از آنان سراغی گرفته بود. دوران تنگ و ننگ و وحشتبار جنگ بدشواری می‌گذشت. ساعتها می‌بایست برای خریدن نان یا سیب-

زمینی یا زغال در صف به نوبت ایستاد. آب گرم برای شستشو نبود، صابون نبود. هر وقت پنجره‌اش را می‌گشود سربازهای آلمانی را می‌دید که در خیابان «پارک منسوری» پاس می‌دهند. صدای تیرباران کردن «اعضاء مقاومت» از باغ «سیته‌اونیورسیتز» تا خانه او می‌رسید. شبهای خطر و بیم بمباران بود؛ لحظات دلهره و بیخوابی و انتظار و توقف در زیرزمینهای تاریک و نمناک و کثیف، پهلوی به پهلوی با همسایگانی که دوستشان نمی‌داشت و آنها نیز او را تحقیر می‌کردند. مصائب جنگ، اعصاب او را فرسود، سلامت او را آشفته کرد. مشکل این بود که پایان جنگ نیز گشایشی در کار او پدید نیاورد. نه پسری داشت که از جبهه برگردد یا از زندان رها شود، نه از آزادی کشور نصیبی به او می‌رسید. آزادی به چه درد او می‌خورد؟ چه کسی به فکر او بود؟ فاتحین جنگ؟ ژنرال دوگل؟ جمعیتی که جشن گرفته بودند و دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند و در خیابانها می‌رقصیدند؟ هیچکدام. در قعر ضمیر خود از آزادی بیزار بود.

پیری فرارسیده بود، همدم قهاری که روز بروز بروجود او چیره‌تر می‌گشت و او را از زندگی دورتر می‌راند. بارها از خود می‌پرسید «در شهر بدین بزرگی، با اینهمه جمعیت و جوش و خروش، چرا من این اندازه تنهاییم؟» همه ره‌ایش کرده بودند. همسایگان از کنارش به بی‌اعتنائی می‌گذشتند. آنهایی که مؤدب‌تر بودند تنها

به سلام و جواب سلامی اکتفا می‌کردند. همه آنها دارای خانواده و شوهر و بچه بودند. مصاحبت او برای آنان چه لطفی داشت؟ او نیز از آنان گریزان بود. تضاد عجیبی در طبیعت او پیدا شده بود که روز بروز باگذشت زمان قوت می‌گرفت؛ از یکسو از تنهایی و سکوت وحشت داشت و از سوی دیگر هیاهو و آمیزش بادیگران خلقش را تنگ می‌کرد. تنها دوستش «مادام ژیبو» بود، زنی چون او پیر و بی‌کس که گاه‌بگاه به سراغش می‌آمد. روبروی یکدیگر می‌نشستند و درد دل می‌کردند. لیکن «مادام ژیبو» پسری داشت که گرچه دور از او در آمریکا زندگی می‌کرد، باز مایه امید و دلخوشی‌ای بود. گاه‌بگاه کاغذی می‌نوشت. شاید روزی باز می‌گشت. ولی او به امید چه کسی زنده بود؟ اندکی پس از شروع جنگ دوم کار خود را در «گالری لافایت» از دست داده بود، چراکه دیگر نه جنسی برای فروش مانده بود و نه خریداری. گرچه از منافع ارثی که از پدر و خاله‌اش به او رسیده بود، درآمد اندکی حاصل می‌کرد، ولی برای کسی که کاری در پیش نداشت، زندگی جز به قناعت و عسرت نمی‌توانست بگذرد. گذشته از این، اگر روزی بیمار می‌شد چطور؟ اگر افتاده می‌شد و این افتادگی سالها طول می‌کشید مخارج طبیب و دوا و آسایشگاه از کجا می‌رسید؟ چه کسی از او پرستاری می‌کرد؟ بیمی از آینده در دل داشت که لحظه‌ای او را ترك نمی‌گفت. آینده تاریک بود و وهم‌انگیز و خلوت، چون بیابانی و او نمی‌دانست کرانه آن کجاست و او نمی‌دانست در

کجا می‌توان فرود آمد؛ می‌بایست دل براه سپرد و رفت و از پای درافتاد. بیکاری او را رنج می‌داد. او را باز می‌داشت که لحظه‌ای گرانی وزنه وقت را بر پشت خود فراموش کند. نمی‌توانست در جایی قرار گیرد. کنار پنجره می‌آمد و آنرا می‌گشود و به پائین نگاه می‌افکند. روشنی روز و جوش و خروش شهر خسته‌اش می‌کرد. بازمی‌گشت و پنجره‌را می‌بست و به‌درون مطبخ می‌رفت. همه‌چیز در آنجا مرتب بود. کاری برای‌کردن نمانده بود. سپس به‌اطاق خواب خود سری می‌زد. جوراب یا شال یا پیراهن‌کهنه‌ای برمی‌داشت و سوزن و نخ و به‌اطاق نشیمن بازمی‌گشت. روی مبل، کنار بخاری‌که تابستانها نیز از جای خود برداشته نمی‌شد، می‌نشست و به‌وصله و رفو می‌پرداخت. می‌دوخت و می‌شکافت و از نو می‌دوخت و از نو می‌شکافت. می‌کوشید که مشغول شود. پس از ساعتی دلزده می‌شد. باز به‌کنار پنجره می‌رفت و سپس به‌درون مطبخ، و از نو بازمی‌گشت و کناربخاری می‌نشست. چندین بار در روز چنین می‌کرد، در تلاش شب، در تلاش آنکه روز به‌سرآید. گاهی فال ورق می‌گرفت. ورقهای کهنه رنگ پریده‌ای را که از دوران شوهرخاله‌اش به‌جای مانده بود می‌آورد. بی‌آنکه نیتی در دل داشته باشد، آنها را در کنارهم می‌چید، برمی‌داشت و می‌گذاشت و جابجا می‌کرد و آهسته با خود حرف می‌زد. سپس آنها را به‌هم می‌ریخت و باز می‌چید. گاه جواهرهایی را که خاله‌اش به‌او بخشیده بود: انگشتر زمرد و گوشواره‌الماس و گردن‌بند

مروارید، از جعبه بیرون می‌آورد و تماشا می‌کرد و بر آنها دست می‌سود و دوباره به‌جای خود می‌گذاشت. سپس بسته غبارآلود نامه‌ها را برمی‌داشت، نامه‌های کهنه که رنگ کاغذهایشان بر اثر گذشت زمان تیره‌تر شده بود و رنگ خطوط پریده‌تر. آنها را می‌گشود و از نو می‌خواند. بالای بعضی از نامه‌ها تاریخهای دور بود، سی سال و چهل سال پیش. دورانی را به‌یاد می‌آورد که از بس دور شده بود، باورکردنی نبود. چون خواب شیرینی می‌نمود. گفتمی از آن دیگری بوده بود، نه از آن او. در بین آنها چند نامه عاشقانه بود و نیز چند نامه که خود او نوشته ولی نفرستاده بود. حتی برایش مشکل بود که خط و انشاء گذشته خود را بازشناسد. آیا این او بود که چنین نوشته بود، آیا این او بود که به‌او چنین نوشته بودند؟ گاهی به‌جمله‌های کنایه‌آمیز و خواهش‌آلودی برمی‌خورد یا به‌اشاره‌ای به‌شب خاصی؛ لبخند تلخی می‌زد و سر تکان می‌داد. سپس نامه‌ها را به‌دقت می‌بست و به‌جای خود می‌نهاد.

باآنکه از مصاحبت دیگران پرهیز می‌کرد، باز به انتظار آن بود که کسی به دیدار او آید: آشنای دوردستی، مسافری، ناشناسی. اما بندرت زنگ در به صدا می‌آمد. سکوت خانه مانند طلسمی شکست‌ناپذیر بود. بندرت. تنها صدائی که قطع نمی‌شد تک‌تک ساعت کهنه دیواری بود و زنگ آن که چندبار در روز می‌خواند «کوکو، کوکو» نوای مرغ کوکو می‌کرد. تنها اثر حیات در منزل او همین بود. لیکن صدای آن نیز

بر اثر گذشت عمر زنگک زده و شوم و غبارآلوده شده بود. اطلاق نشیمن او گرچه نظیف و مرتب بود، حالت کمپنگی افسرده‌ای داشت. بوی هوای «مانده» می‌داد. «بارومتر» روی دیوار، ظرفهای قدیمی که به‌دقت در «بوفه» کنار اطاق چیده شده بودند، چوبهای میز و صندلی و قفسه که از فرط فرسودگی برق می‌زدند، کاغذ دیوارهٔ اطاق که رنگ کدر و ملول عمر به‌خود گرفته بود؛ همه اشیاء گفتمی از تسلیم و سکون شومی شکوه می‌کردند، از ناتوانی حسرتباری در برابر گذشت زمان. حتی تابلوهائی که بردیوار آویزان بود، با این حال هماهنگی داشت: یکی، تصویر نیم‌تنهٔ دخترکی را نشان می‌داد که در آستانه بلوغ بود، موهای پرپشت فروریخته و سیمای ظریف‌معصومی داشت، لیکن در شیوهٔ نگاهش طلوع صبح کاذب زنانه دیده می‌شد، حالت مبهم دوگانه‌ای. گردن بلند لطیف نارس و چالهٔ کودکانهٔ گلو و برآمدگی شرمگین اندک دوپستان که هنوز غرور مادرانه نداشت، او را در دورانی می‌نمود که می‌توان زن را تحسین کرد، بی‌آنکه شعله خواهشی انگینخته شود. تصویر دیگر حالتی درست برعکس تصویر اول داشت، زن چهل ساله‌ای را می‌نمود، تمام قد ایستاده، بلندبالا و درشت، دست برکمر زده بود، حالت خاصی داشت، حالت زنان نژائیده و خوش‌گوشت که همواره در بدن خود که سترون مانده است احساس گناهی می‌کنند، و این احساس بر بدن آنها نقش شهوانی غم‌آلودی می‌گذارد. هر دو تصویر از خالهٔ او

بود. تابلو سوم نقش نیم‌تنهٔ مردی را نشان می‌داد، نزدیک شصت‌ساله، موقر و سرخ‌رو که ریش سفید انبوهی داشت. نگاهی تیز و فرسوده و پلکهای پف‌کرده، و اگر طبیب تجربه‌کاری نظر بر او می‌انداخت، شاید به خود می‌گفت «این مرد بر اثر سکت می‌میرد». این تصویر شوهرخالهٔ او بود. هر سه پرده به سبک «کلاسیک» و با رنگهای تند و زمینهٔ تیره نقاشی شده بودند. و او روز را در این اطاق می‌گذرانید و تا پاسی از شب در تاریکی می‌نشست. سپس برمی‌خاست و به‌درون مطبخ می‌رفت و با احتیاط انگشت برتکمهٔ برق می‌نهاد و چراغ را که نور چرکین علیلی می‌افشاند روشن می‌کرد. شام خود را آماده می‌ساخت و همانجا در مطبخ می‌خورد و ظرفها را می‌شست و جامهٔ خواب می‌پوشید و به‌رختخواب می‌رفت.

کم‌کم برایش مشکل می‌شد که از چهار طبقهٔ پلکان عمارت خانه‌اش بالا و پائین رود. دست بردیوار می‌گرفت و به‌احتیاط قدم برمی‌داشت. ناخوشی سرگیجه و غش که از زمان جنگ در او پیدا شده بود، خاطرش را دائماً مشغول می‌داشت. دیگر جرئت نمی‌کرد که در شهر به‌محلهٔ دوری برود. هوای «مترو» و ازدحام و تکان قطار حالش را دگرگون می‌کرد. چشمانش سیاهی می‌رفت. بیم آن داشت که روزی در کوچه پایش بلغزد یا سرش گیج رود و بیفتد و استخوانش بشکند و زمین‌گیر شود. بنابراین، از خانه بیرون نمی‌رفت مگر برحسب ضرورتی، برای خریدن غذا یا گرفتن پول از بانک یا

مشورت با طبیب... گاهگاهی نیز به‌مراه «مادام ژیبو» برای گردش کوتاهی در خیابان «پارک منسوری» یا خرید مختصری خارج می‌شد. تن باریک بلند استخوانی خود را در جامهٔ سیاه می‌پوشانید و کلاه سیاهش را به سر می‌گذاشت و چتر سیاهش را که بجای عصا نیز بکار می‌رفت به دست می‌گرفت و در کنار دوستش آهسته قدم برمی‌داشت. «مادام ژیبو» کوتاه و گوشتین و چابک بود، بندرت بیمار می‌شد و هنگام راه رفتن قدم‌های متین و کوتاه و تند برمی‌داشت. او که در جوانی به بلندی و باریکی خود می‌نازیده بود، اکنون به قد کوتاه و بدن گرد و محکم دوستش حسد می‌برد. آرزو می‌کرد که اندامی مانند او می‌داشت. سالی دوبار در «روز مردگان-توسن^۱» و یک‌شنبه پیش از عید پاک دستهٔ گلی می‌خرید و به قبرستان «مونپارناس» بر سر مزار خانوادگی می‌رفت. مزار پدر و مادر و خاله‌اش را جارو می‌کرد و گل بر آنها می‌گذاشت. کنار آنان محل دیگری باقی مانده بود که می‌بایست گور او باشد. چند دقیقه‌ای بر آن می‌نشست. از مرگ می‌ترسید. چون سالها بود که دیگر به خدا و به مذهب ایمان نداشت، مرگ در نظرش چیز دیگری جز پایان زندگی نبود. نابودی در کام ظلمت بی‌انتهایی. زندگی با همهٔ مشقت‌هایش از «هیچ» بهتر بود. دیگر او به سنی رسیده بود که مرگ لطف و جاذبهٔ خود را از دست می‌دهد. نفرت‌انگیز می‌شود. مرگ او

نیز به‌مراه او پیر شده بود. چروکیده و شوم و استخوانی و وحشتبار شده بود. قبرستان منظرهٔ تأمل‌انگیزی داشت، گورهای بلند و کوتاه، باریک و پهن گورهای کودکانه و دخترانه در کنار هم خفته بودند. سن مردگان برخاکشان نوشته بود. آنجا نیز از ظلم زشتی و زیبایی خلاصی نبود. گورهای باریک، گورهای جوان، مایهٔ غرور و زینت و نازش مزار بودند. واو اندکی در باغ قدم میزد، سپس همانگونه که آمده بود آهسته آهسته، عصا زنان به‌خانه باز میگشت. هر دفعه ناچار می‌شد که بین راه بر نیمکت کنار خیابان بنشیند و استراحت کند. می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست تا حرکت اتوموبیل‌هایی را که به سرعت از برابرش می‌گذشتند نبیند. به‌خانه که می‌رسید خسته و کوفته بود. اطاق در نظرش مانند کشتی‌ای زیرورو می‌شد. می‌بایست مدتی سرش را بر تخت‌خواب تکیه دهد تا آرام گیرد.

بیم آن داشت که روزی در خانه سکتته کند یا بیمار شود. زمین‌گیر شود، و هیچکس از حال او خبر نداشته باشد. بدینگونه از گرسنگی و بیدوایی بمیرد. بردلش برات شده بود که روزی خواهد مرد، بی‌آنکه کسی بر بالینش باشد. سرایدار عمارت نیز هیچگاه از او خبر نمی‌گرفت. اگر گاهی نامه‌ای می‌آورد، از شکاف در آنرا بدرون می‌انداخت و می‌رفت. می‌اندیشید که چه بسا چندین روز بگذرد و او مرده باشد و هیچکس نداند. چگونه به مرگ او پی‌خواهند برد؟ شاید «مادام ژیبو» بیاید و زنگ بزند و چون کسی جواب ندهد، پلیس را

خبر کند آنگاه بیایند و قفل در را بشکنند و او را در گوشه‌ای روی تختخواب یا کنار راهرو و یا در مطبخ مرده بیابند، خشک شده، شاید گندیده. شاید همسایگان از بوی نعل شکی ببرند و به پلیس بگویند، آنگاه بیایند و قفل را بشکنند و او را بیابند.

نانوای محله که از دوستان خاله مرحومش بود به او توصیه کرد که اجاره نشینی بگیرد تا هم در خانه تنها نباشد و هم کمکی به مخارج زندگیش شود. نانوا شرحی در وصف نجابت و معقولی و خوش حسایی مستأجر خواهرش که جوانی افغانی بود بیان کرد و او را نصیحت کرد که حتی الامکان محصل خارجی‌ای پیدا کند و از فرانسویان که غالباً کم پول و بد حساب و پرتوقع اند چشم پپوشد. و او پس از مدتی تفکر و تردید و مشورت با «مادام ژیبو» تقاضانامه‌ای به «اداره امور محصلین پاریس» فرستاد و آنان سه روز بعد جوان ترکی را به نام عثمان که بتازگی آمده بود پاریس حقوق بخواند، به او معرفی کردند. جوان به نزد او رفت و او قبل از هر چیز از اسم او خوشش آمد که شبیه به خیابان «اسمان» تلفظ می‌شد و بیاد سپردنش آسان بود. ظاهر جوان نیز پسندیدنی بود. خاصه آنکه سه چمدان بزرگ لباس و اثاث داشت و موقر و متمکن و آقازاده می‌نمود. عثمان بیست و پنج سال داشت و جوان مرتب سر به راهی بود. صبح زود از خواب برمی‌خاست، خود را شستشو می‌داد و صبحانه‌اش را می‌خورد و سپس به کلاس زبان می‌-

رفت. هنوز نمی‌توانست به فرانسه صحبت کند. روزهای اول به اشاره و کنایه مطالب خود را به یکدیگر می‌فهماندند و این برای او سرگرمی‌ای بود، تازگی داشت. تا آنروز با هیچ شرقی‌ای آشنائی و مصاحبت نداشته بود. قبل از دیدن او گمان می‌برد که شرقیان مردم وحشی و خشن هستند که هفته به هفته ریش خود را نمی‌تراشند و خود را نمی‌شویند و هنگام حرف زدن فریاد می‌کشند و با پنجه‌های خود غذا می‌خورند و احياناً از آدم‌کشی و دزدی ابائی ندارند. این بود که چند روز اول شبها که خوابید در خود را از پشت قفل می‌کرد. اندک اندک با عثمان الفتی گرفت. جوان زود به خانه می‌آمد و بی سرو صدا به اطاق خود می‌رفت و او غذا برایش تهیه می‌کرد و سرمیز غذا می‌نشست و برایش حرف می‌زد و جوان مظلوم وار، بی‌آنکه حرفهای او را بفهمد سر تکان می‌داد و گاه به گاه آری یانه می‌گفت. بی‌زبانی و غریبی و ادب او باعث شده بود که از او مهربی در دل گیرد، به او احساس ترحمی کند. احساس می‌کرد که این جوان که از راه دور آمده و به او پناه آورده، بر او حق احسانی دارد، چون مرغ تنهائی که بیاید و لب بام خانه شما بنشیند. نمی‌دانست چرا تا بدین پایه به او انس گرفته و او را دوست می‌دارد؛ احساسی بی‌نام و سردرگم و بی‌سبب بود. شاید او را دوست می‌داشت برای آنکه وجه مشترکی بین زندگی او و زندگی خود می‌دید. می‌دید که او نیز بیکس و تنهاست، در شهری که در حق بیکسان و تنهائیان ظالمتترین شهرهاست. شاید به همدمی او

دلخوش بود؛ اگر مریض می‌شد او می‌توانست طبیعی بیاورد یا دوائی بخورد. حضور او و جوانی او در خانه مایه تسلائی بود؛ گرمی و اعتمادی ایجاد می‌کرد. پس از چند ماه دیگر عثمان کم‌وبیش به زبان آمد. او نزدیک ساعت پنج که می‌شد به انتظار او می‌نشست، عصرانه برایش حاضر می‌کرد: کره و مربا و نان و شیر کاکائو، و جوان از راه می‌رسید و با اشتها و شتاب عصرانه خود را می‌خورد. و او دوست می‌داشت که روبروی او بنشیند و خوردن او را تماشا کند، دندانهای سفید محکم او را که برلقمه می‌فشرد و با دوچرخش دهان آنرا خرد می‌کرد و فرو می‌برد. و در این اثنا با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ جوان از آنچه در روز کرده بود، از عجایبی که در پاریس دیده بود، از دوستان مدرسه‌اش و او از بدی روزگار، از فساد مردم، از همسایگان و از گرانی زندگی.

روزی جوان، مهمانی با خود به‌خانه آورد، دختر سبز چشم بلندموی خوش اندامی، اهل انگلستان، و او آنها را به خوشروئی پذیرفت و چای‌خوریه‌های چینی نفیس خود را از قفسه بیرون آورد و در قوری ورشو زیبایش چای دم کرد و برایشان برد و چند لحظه با آنها نشست و خندید و شوخی کرد. اما در ته‌دل احساس ناخشنودی بی‌دلیلی می‌کرد. با خود می‌گفت خوشایند نیست که همسایگان مستأجر مرا ببینند که مهمان زنی به‌خانه آورده است، خوشایند نیست که سرایدار او را به‌همراه دختری ببیند؛ خوشایند نیست که جوان

ساده‌ای چون او گول دخترهای «حادثه‌جو» بخورد که تنها برای خوشگذرانی به پاریس آمده‌اند. احساس خود را ناشی از خیرخواهی می‌دانست. وظیفه خود می‌شمرد که او را راهنمایی کند، او را از وسوسه و بدیهای پاریس برحذر دارد. صدای خنده و گفتگوی آنها از اطاق مجاور به گوش او می‌رسید. دختر قهقهه می‌زد و به لهجه انگلیسی لوندانه‌ای فرانسه صحبت می‌کرد و او نمی‌دانست چرا اینقدر ناراحت است. نمی‌توانست از لرزش بدن خود جلو گیرد. برای آنکه آرامشی بیابد نشست و به گرفتن فال ورق پرداخت. ساعتی گذشت و صدای خنده و حرف بناگهان قطع شد. پس از چند لحظه جوان و دختر بیرون رفتند، دیری نگذشت که عثمان باز گشت. از شادی و شوق ساعتی پیش اثری بر چهره‌اش نبود. و او او را دلداری داد و گفت نباید به دخترهای امروزی دل بست و بهتر است که او به فکر تحصیل باشد. جوان حرف او را تصدیق کرد و دختر انگلیسی دیگر بدانجا باز نگشت. دیگر از او حرفی به میان نیامد. همان زندگی آرام و دوگانه و منظم پیشین ادامه یافت و هر دو بسیار راضی بودند. گاه به‌گاه به جوان می‌گفت تا شما در فرانسه هستید و من زنده‌ام باید در نزد من بمانید. من شما را مثل فرزند دوست دارم و از شما پرستاری خواهم کرد. عثمان نیز به او انس گرفته بود، برای خود توفیق بزرگی می‌شمرد که در غربت صاحبخانه‌ای بدین دلسوزی و مهربانی یافته باشد.

روزی جوان با لحنی خجول به او گفت که دختر عمویش از ترکیه آمده است و او می‌خواهد او را به شام دعوت کند. آنگاه درباره غذا با او مشورت کرد و خوشحال، سوت‌زنان و آوازخوانان، از پله‌های پائین دوید تا آنچه لازم بود بخرد. او نیز خوشحال بود که عثمان هم صحبتی پیدا کرده است و می‌تواند به زبان کشور خود با او حرف بزند و سرگرم شود. شوروشادی عثمان به او نیز سرایت کرده و او را نیروی تازه‌ای بخشیده بود. غذای خوبی از گوشت گوساله تهیه کرد و سوپ گوارائی، شیرینی پخت و سفره را به دقت چید. خشنود بود که طعم طبخ عالی فرانسه را به کدبانوی خارجی‌ای خواهد چشاند. سرانجام عثمان و مهمانش وارد شدند. زن خوشروی خندانی بود، نزدیک به سی سالگی می‌نمود. بی‌آنکه زیبا باشد لطف خاصی در خود داشت. چشمان روشن خواب‌آلودش حالت خوشی داشت، حالت چشمان خاص کشورهای دوردست و تشنه. حالت چشمان زنانی که دوران دوشیزگی کوتاهی دارند و زود بارور می‌شوند. هر سه بر سر میز نشستند و زن بیگانه به لحنی ملایم و شمرده صحبت می‌کرد، به فرانسه درست و کتابی‌ای و چون به جوان خطاب می‌کرد، گفتی بنداز زبانش برمی‌داشتند؛ تند و مسلسل به زبانی که در گوش او غرابت و زمختی خاصی داشت، حرف می‌زد. بطور خلاصه برای او حکایت کرد که دوازده سال است عروس شده و دو فرزند دارد، یکی پسر و دیگری دختر و شوهرش

افسر توپخانه است و تا پانزده روز دیگر با بچه‌هایش به پاریس بنزد او خواهند آمد و خود او زودتر آمده است تا خانه‌ای تهیه کند و می‌خواهد در «سوریون» فلسفه بخواند و اکنون در هتل «پانتئون» اقامت دارد. سپس عکس بچه‌هایش را به او نشان داد. در عکس، خود او نشسته بود، دخترکش را در دامن گرفته بود و پسرش پشت سر او ایستاده و دست‌ها به گردنش حلقه کرده و سر برشانه‌اش نهاده بود. گفت که پاریس را بسیار دوست دارد و قصد دارد که تا بچه‌هایش نیامده‌اند و گرفتار نشده، جاهای دیدنی شهر را ببیند؛ به اپرا و اپراکمیک برود و درس سوار زورق موتور شود و گردش کند و در دریاچه «بوادو بولونی» قایق‌سواری کند و پارو بزند. گردن سفید خوش‌گوشت زیبایش رامی— چرخاند و گاه رو به او می‌کرد و گاه رو به پسر عمویش و پیوسته حرف می‌زد و هنگام حرف زدن نگاه شرمگین خود را بر او می‌خوابانید. در همه حرکاتش، در سخن گفتن نرم و غذا خوردن آهسته و سرتکان دادن و به دقت گوش فرادادنش، حالتی مادرانه بود، آرامشی، حالت اطاعت و تسلیم و حجب زنان شرقی که طی قرن‌ها در پشت پرده زندانی بوده‌اند و پارسائی و شکیبائی و رضا جزو خون آن‌ها شده است. زن ترك او را فریفته خود کرد. چه تفاوتی میان او و زنان جسور بی‌آزم روپائی!

شام که تمام شد قهوه‌ای خوردند. آنگاه برخاستند و زن گفت که امشب هوا خوب است و پسر عمویش می—

خواهد او را در پاریس گردش دهد. گفت قصد دارند از «سن ژرمن» تا «سن میشل» پیاده قدم بزنند و از آنجا به کنار سن بروند و هوا بخورند. آهی کشید و گفت چه شهر آزادی، چه شهر زیبای خوبی! جوان دستکش‌ها و کیف او را به دستش داد و زن پیش از آنکه از اطاق خارج شود خود را در آینه بزرگ بدنه قفسه نگریست، دستی بر موهای خود کشید و از مقابل و پهلو نگاه کوتاهی بر سراپای خود افکند و تند به کنار آمد، گفتی از نگاه کردن بر سینه شاداب و برآمده خود در زیر پیراهن تنگ احساس خجلتی کرد. هردو خداحافظی کردند و جوان در را گشود و مؤدبانه کنار ایستاد تا او بیرون رود و خود به دنبال او رفت. او که به جای مانده بود از این مهمانی بسیار خوشنود بود. شام خوبی خورده بود و مدتی صحبت کرده و سرگرم شده بود. پس از لحظه‌ای بر اثر کنجکاوی بی‌پرده‌ای، شاید برای آنکه بار دیگر آنها را ببیند، به کنار پنجره آمد. آنرا گشود و به پائین نگاه انداخت. دید که هردو از در خانه بیرون آمدند. پس از طی چند قدم ناگاه جوان دست خود را گرد کمر او انداخت و زن سر خود را برگرداند و بر او نگاه کرد و در زیر روشنی چراغ هردو ایستادند و سینه زن بر سینه جوان جا گرفت و دهانهایشان بر هم جفت شد. زن، دست خود را همانگونه که در دستکش بود بر پشت او گذاشت و دقیقه‌ای بیحرکت ماندند. آنگاه جوان دهان خود را از دهان او جدا کرد و برگونه او لغزاند و به پائین

راند و برگلوی او آورد و از آنجا برگوش و بناگوش و پشت گردن او لغزاند و درون موهای او جا داد و سپس بازگرداند و از نو بردهان او نهاد. کوچه خلوت بود. از هم جدا شدند، دست در کمر یکدیگر افکندند و پهلو به پهلو بر راه افتادند، سبک و آرام. از خم کوچه گذشتند و در شب گناهکار شهر دور و ناشناس، شهر آزادی، ناپدید شدند. او در ایوان اطاق خود بهت زده بر جای ماند. باور کردنی نبود، مادر دوفرزند! چه لبخندهای شیرین نرمی که دندانهای صدفی زیبایش را به جلوه می‌آورد. چه نگاه شرمگینی! و پستانهای درشت مادرانه‌اش که گفتی هنوز شیر درخود داشتند! پس زنهای شرق اینطورند؟ هنگام جوانی شنیده بود که در «هزار و یکشب» آمده است که بانوان «حرم» شرق، دور از چشم شوهران خود، خود را برهنه می‌کردند و در باغ یله می‌شدند و کنیزکان و غلامان سیاه خود را نیز برهنه می‌کردند و به درون استخر می‌رفتند و آب بر سر و روی همدیگر می‌پاشیدند و قهقهه می‌زدند و بازی می‌کردند. سپس غلامان درشت اندام فعل نیرومند را به دنبال خود میدوانیدند و غلامان سردری آنان می‌نهادند و آنان جیغ می‌کشیدند و می‌دویدند و غلامان آنها را به چنگ می‌آوردند و چون طعمه‌ای در بغل می‌گرفتند و با آنها جفت می‌شدند. پس هزار و یکشب راست بوده؟ او چه ساده‌دلی بود که گمان کرده بود شرقی را به این آسانی می‌توان شناخت.

به‌درون آمد و لباسش را عوض کرد و ظرفهایش را شست و به‌رختخواب رفت. خواب به‌چشمش نمی‌آمد. احساس غم و حرمان عجیبی می‌کرد. حال کسی را داشت که تلخکام شده، اشتباه ابلهانه‌ای کرده و شکست خورده. احساس می‌کرد که جوان غریب از دستش رفته است، بازگشتنی نیست. باز همان تنهایی و همان خانه خالی. زن ترك بنظرش پتیاره‌ای بود. از کجا که همان لحظه در آغوش او نیفتاده بود، از حظ به‌خود نمی‌پیچید و ناله نمی‌کرد؟ چه دندانهای سفید برانی داشت. با چه حجب و ملایمتی حرف می‌زد و دستهای سفید خود را با چه لطفی در کیفش کرد و عکس بچه‌هایش را بیرون آورد و به‌او نشان داد.

دو روز با جوان سرسنگین بود. نه‌جرت داشت حرفی در این باره به‌او بزند و نه می‌توانست فراموش کند و او را ببخشاید. روز سوم همانگونه که در دلش گذشته بود، عثمان او را ترك گفت. چمدانهایش را بست و حساب خود را تا آخر ماه پرداخت و گفت می‌خواهد در «کارتیه لاتن^۱» در محلی نزدیکتر به دانشکده‌اش زندگی کند. او باز تنها ماند.

شب زائیده غروب بود. او نیز مانند غروب دلگیر بود. همه مغازه‌ها بسته بود. فانوسهای کوچک، نور زرد خود را براسفالت قیرگون و بردیوارهای سنگی سیاه

۱- Quartier Latin محله دانشگاهی و محصل‌نشین پاریس

افکنده بودند. در سینه اسفالت و سنگهای باهویت خاموش، سردی و کوری و شقاوتی نهفته بود که حتی نور چراغها و نفس خوش سپتامبر نمی‌توانست اندک نرمی‌ای بر آنها افشانند.

سانس سوم سینما «آلیا» به‌پایان رسید و ناگهان سیل جمعیت در کوچه سرازیر گشت. زنها و مردها و بچه‌ها، دوبدو یا چند به‌چند روانه بودند. بلند بلند حرف می‌زدند. جفت‌های جوان و پیر دست در دست یکدیگر افکنده بودند. پس از دو ساعت ونیم توقف در فضای بسته، از تنفس هوای آزاد لذتی می‌بردند. شتابزده رو به‌کاشانه خود میرفتند. کوچه پراز جنبش و گفتگو بود.

«ژنویوتیسران»، هنوز در ایوان اطاق خود نشسته بود و کوچه را تماشا می‌کرد. به‌دیدن مردم احساس بی‌زاری‌ای نمود. از اوج ایوان خود آنانرا جنبندگان دید که گفتی همه با او دشمنی داشتند، همه از او کینه‌ای در دل می‌پروردند. هایهو وشتابزدگی و حالت امیدوار و مسرور آنها تحمل‌ناپذیر بود.

ناگهان احساس کرد که سرش گیج می‌رود. میان خود و زمین کوچه که جمعیت بر آن روان بود، چاله بی‌انتهایی گسترده دید. چشمش سیاهی رفت. آهسته و به‌احتیاط خود را عقب کشید. دست بردیوار گرفت و به‌درون اطاق آمد. کرکره را بست، دریچه را بست و پرده را آویخت. اطاق غرق سیاهی شد. اعضایش می‌

لرزید. بی آنکه چراغ روشن کند، خود راکشان‌کشان به تخت‌خواب رسانید. پای آن زانو زد و سر بر آن نهاد. بدنش سست می‌شد. گفتی آهسته آهسته دردهان خواب انبوهی کشیده می‌شد. خاطره‌ها، جوانی، خوشبختی، همه چون لکه ابری بود، دور و دست نیافتنی، باور نکردنی، هیچ؛ چون آهی که در بیابانی برآید و به‌مراه باد برود، رانده شود. رنج‌ها و ترسها و بدیها نیز رفته بود. از نیک و بد چیزی به‌جای نمانده بود. دیگر ولولۀ شهر بدانجا نمی‌رسید. دیگر برویها و قهقهه‌ها و چراغها و مستیهای پاریس نبود. نه آزادی بود و نه گناه؛ تیرگی بود و آسایش، حالتی مادرانه شبیه به مرگ، لایتناهی و نیرومند، مانند دریائی که نعشی را بر سر دست گرفته باشد و شبانگاهی آرام آرام به‌کنار ساحل آورد.

پاریس، تابستان ۱۳۳۴

عروس*

همین‌که چراغ را خاموش کردند و خوابیدند، دختر خود را کنار کشید، قسمش داد و گفت: «امشب بهم دست نزن.» مرد، اول توی بغلش کشید، بوسیدش، ولی چون دید که گریه می‌کند، رهایش کرد. دختر، گوشه رختخواب زانوها را توی شکم گذاشت و خود را جمع کرد. سرش درد می‌کرد. دست مرد روی تهیگاهش گذاشته بود. دست برد و آنرا کنار زد. مرد چیزهایی ازش پرسید ولی او میان حق‌هق جز «نه» و «بله» جوابی نداد. می‌لرزید و نمی‌توانست خود را آرام کند. لباسهای نو ناراحتش کرده بود. چون يك ذره تکان می‌خورد، پیراهن چیت آهاردار به تنش خش‌خش می‌کرد. چشم‌هایش از سورمه می‌سوخت. بوی حمام، بوی حنا، بوی آهار چیت‌های نو رختخواب و لباس‌هایش، برایش نامطبوع و غیرعادی بود. مثل این‌که در قفسش

کرده باشند. سیاهی شب بنظرش غلیظ‌تر می‌آمد. هوای اطاق دم‌کرده بود و نمی‌توانست خوب تنفس کند. پشه‌ها دور سرش وزوز می‌کردند. جز صدای چند سگ و شغال که از باغهای دوردست می‌آمد، دیگر همه‌جا ساکت بود. شب حالت تحمل‌ناپذیری داشت. شبهای دیگر، سرشب خسته به گوشه‌ای می‌افتاد و تا صبح به هوش نمی‌آمد. چقدر خوابهای عمیق و لذت‌بخش بود! ولی امشب نمی‌دانست چه حالی دارد. احساس می‌کرد که هوای آزاد، آب خنک و بیشتر از همه چیز تنهایی را می‌خواهد. می‌خواست این لباسهای ناراحت را بکند، سرش را توی آب فروبرد و سینه برهنه‌اش را در معرض نسیم بگذارد و روی علفهای نمناک به خواب رود.

مرد چون دید حالش خوب نیست، سیگاری آتش زد و رویش را از او گرداند.

دختر کم‌کم از گریه ایستاد. از خود پرسید چرا گریه کرده؟ نمی‌دانست. گلویش پراز بغض بود.

خاطره‌های گذشته، آهسته‌آهسته مثل نوار توی سرش باز می‌شد. این خاطره‌ها بیشتر شکنجه‌اش میداد. می‌دید که چقدر دلش می‌خواست عروس شود. تنها آرزویش این بود که شوهر خوبی گیرش بیاید. ولی اکنون که توی رختخواب عروسی خوابیده و شوهری هم درکنارش هست، يك ذره از آن رؤیای شیرین گذشته باقی نیست. مگر این همان شوهری نیست که آرزویش را می‌کرد و ساعتها به یاد او در تفکر شیرینی به سر

می‌برد؟ نخستین باری که سرچشمه الهیار با او حرف زد، به یادش آمد. پرسید: «دخترکی هستی؟» او گرچه جوابش را نداد ولی حرکت گردن و پیچ‌وتاب اندام باریکش که سبو را زیر بغل کشید و به‌تندی دور شد، حالت قبول و رضایتی داشت. چند روز بعد که الهیار به‌خواستگاریش فرستاد، از اینکه مورد پسند او واقع شده و چنین شوهری گیرش آمده به‌خود می‌بالید. مگر بنظر او زن امنیه شدن سعادت و افتخار نبود؟ امنیه که تفنگ برنو و اسب داشت و مردم ازش می‌ترسیدند. فکر می‌کرد که بردخترهای همقطارش خواهد نازید. دیگر جرأت نمی‌کنند با او طرف شوند. حتی قدرت هم‌چشمی با او هم نخواهند داشت. ایندفعه اگر با یکی‌شان دعوا کند پشتیبان خوبی خواهد داشت. شوهرش شلاقشان می‌زند، حبسشان می‌کند. لباس زرد و برق تفنگش همه را می‌ترساند. نوکر دولت است. چقدر لباس امنیه‌ها قشنگ است! گیوه شیرازی، کمر بند و یراق، کلاه نقابدار و تکمه‌های برنجی که تا زیر گلو بسته می‌شود. وقتی الهیار را با پسر عمویش مقایسه می‌کرد، نفرتش می‌گرفت. پسر عمویش شلوارهای فراخ به‌پا می‌کرد و گیوه‌های پاره داشت. قبای کرباسی می‌پوشید، زلف هم نداشت. هرجا می‌خواست برود، پیاده می‌رفت و هیچکس به‌او اعتنائی نمی‌کرد؛ هیچکس سلامش نمی‌کرد و او می‌بایست به‌همه سلام کند. اگر باکسی دعوایش می‌شد حتماً کتکش می‌زدند. اما الهیار سوار اسب می‌شد، سیگار می‌کشید و به‌لمجه‌ای غیراز

لهجه آنها حرف می‌زد. بلند بلند صحبت می‌کرد و هیچکس جرأت نداشت بگوید بالای چشمش ابرو. او را یکبار دیگر توی روضه از دور دیده بود ولی هیچوقت تصورش را نمی‌کرد که روزی زن او بشود. گمان می‌برد که زن او می‌بایست خانمی باشد. برایش رؤیائی بود. گذشته از این، الهپار او را از این زندگی تنگ و پر زحمت نجات می‌داد. باچه خون‌جگری بنا بود نان تهیه کند.

پدر و مادر، خود او و حتی خواهرهای کوچکش همه می‌بایست زحمت بکشند، آخرش هم اغلب شبها بی‌شام می‌خوابیدند. هر وعده می‌بایست در فکر وعده بعد باشند. یکروز یاد نداشت که چیزی در خانه خود ذخیره داشته باشند. اغلب قند نداشتند و چای تلخ می‌خوردند. خانه امنیه آجیل، گوشت و چه خوردنیهای دیگری هست که شاید او اسمش را هم هنوز نداند. برایش تعارف می‌آوردند. آزادی هم هست. هیچکس دیگر نمی‌تواند بگوید که چرا زلفش را چیده و پیراهن سرخ پوشیده. دست و پایش را حنا می‌بندد، سورمه می‌کشد، زیر ابروهایش را برمی‌چیند و چون زن امنیه است، همه نازش می‌خرند و حسرتش را می‌خورند. ارسی پاشنه‌نخواب می‌پوشد و مثل خانم‌ها راه می‌رود. شاید هم از این ولایت ببردش. چه از این بهتر؟ این ولایت تنگ و تنگ. البته هر جا برود او را با خود می‌برد. شهر هم می‌بیند. شهر چقدر باید تماشائی باشد. دکان و دستگاه، بروبیا، ماشین، دوچرخه، آدمهای غریبه که همه کت و شلوار پوشیده‌اند. چقدر شهر بزرگ است.

همه چیزی می‌شود خرید. وقتی می‌خواهد از اینجا برود، همه دخترها و زنهای ده بدرقه‌اش می‌کنند. همه آرزو می‌کنند که به‌جای او باشند. آروز چقدر پیش مادرش عزیز است. همدیگر را می‌بوسند. گریه می‌کنند. آنوقت ترك اسب الهپار می‌نشیند و می‌تازند. همه دخترها در میان گرد و غبار او را می‌بینند که دور می‌شود. همه ایستاده‌اند و او دور می‌شود. وقتی رفت برای مادرش کاغذ می‌نویسد. می‌نویسد که چقدر به او خوش می‌گذرد. چقدر با شوهرش باهم خوبند. چیزهائی را که در شهر دیده و جاهائی را که تماشا کرده، همه را می‌نویسد. کاغذش دست به دست می‌گردد و چقدر همه تعجب خواهند کرد. دخترها بر او رشک می‌برند. چیزهائی هم می‌خرد و برای خواهرهای کوچکش می‌فرستد.

از این افکار که آینده پر نقش و نگاری را در نظرش مجسم می‌کرد، هیجانی به او دست می‌داد و چشمهایش پراز اشک می‌شد. ولی يك چیز دلش را می‌خورد. اینرا چه بکند؟ کار این رسوائی به کجا خواهد کشید؟ خواه ناخواه شب اول الهپار خواهد فهمید. آیا چه کارش می‌کند؟ ولش می‌کند؟ شاید هم سروصدا راه بیاندازد و کتکش بزند. حتی شاید بکشدش، با يك گلوله برنو. این فکر هولناک ذله‌اش کرده بود. گاهی به خود دلداری می‌داد: می‌گفت شاید گذشت بکند. شاید هم اصلا اهمیت ندهد. فکر می‌کرد که شب اول پیش از آنکه پهلوی هم بخوابند، به پایش بیفتد و گذشته خود را برایش بگوید.

گریه بکند و همه چیز را خودش بگوید. بگوید که گذشته گذشته، دیگر قسم می‌خورد که هرگز از این کارها نکند. زن خوبی باشد. بگوید که گول خورده، سرش نشده، ترسیده و از روی اجبار خود را لو داده. جز این چاره‌ای نمی‌دید و تصمیم گرفت پیش از آنکه کار از کار بگذرد، همه اینها را خودش بگوید. در مغز دخترانه و ساده خود احساس می‌کرد که این اعتراف گناهش را سبک می‌کند. الهیار رحمش می‌آید و حتماً او را می‌بخشد. بنابراین تصمیم گرفت که توی رختخواب اول قسمش بدهد که پبخشدش و بعد آهسته آهسته حرفهائی را که قبلاً ساخته است، برای او بگوید. گریه کمک خوبی است و کار او را آسان می‌کند. از اینکه دروغ می‌گفت و همه گناهها را به گردن پسرعمویش می‌انداخت، ندامتی نداشت؛ خودش خلاص شود، دیگر باکی نیست که او گیر بیفتد. مخصوصاً که او پسر ساده و ترسوئی است و جرأت نمی‌کند حقیقت قضیه را بگوید. گذشته از این، او را دوست می‌دارد و او می‌تواند التماس کند که تقصیرها را خودش به گردن گیرد. از همه اینها گذشته، وقتی که الهیار سرلطف آمد و او را بخشید، ازش خواهش می‌کند که به جوان هم‌کاری نداشته باشد و احتمال دارد که او هم بپذیرد. اما چه بهتر که پسرعمویش از این ولایت برود. اگر اینطور بشود دیگر هیچ ترسی نیست. مگر بهش نگفت: «اگر تو زن من نشوی، از این ولایت می‌روم، خودم را می‌کشم، خود را بیابون مرگت می‌کنم.» شاید واقعاً برود و آنوقت دیگر کسی از قضیه سردر نمی‌آورد.

تنها او می‌داند و شوهرش، شوهرش هم که غمی نیست، کم‌کم یادش می‌رود.

این فکر تسلایش می‌داد. از اینکه پیش الهیار اعتراف می‌کرد و دل خود را از این راز سهمگین خالی می‌نمود، احساس آرامشی می‌کرد. ولی درعین حال دل‌واپس بود. فکر شب اول، روبروشدن با شوهر و گفتن همه این حرفها لرزه برپشتش می‌انداخت. چطور سر مطلب را بازکنند؟ آیا فرصتش میدهد که همه حرفها را بزنند؟ چه جواب خواهد داد؟ آیا به گوشش فرو می‌رود؟ چطور ممکن بود که قضیه بدین سادگی که او فکر میکرد تمام شود؟

همه اینها دوباره به یادش آمد. ولی حالا چرا نتوانست حرف بزند؟ چرا گنگ شد و هیچیک از اینها را نگفت؟ درست است که به گریه افتاد، ولی نه برای اینکه دل شوهرش را به رحم آورد و از او پوزش بخواهد. حانش به هم خورده بود. مثل زنهایی که جنی می‌شوند. کجا هست، چه می‌کند، چرا این لباسها را پوشیده، این صدای نفس کیست که پهلویش می‌آید؟ می‌توانست احساس کند ولی برایش باورنکردنی و عجیب بود. دلش مالش می‌کرد. توی مغزش آشوب بود. ساعتی پیش از آن که توی حجله دست بدستشان داده بودند به اولین چیزی که پی برده بود، این بود که الهیار پیر است. دو دفعه‌ای که قبل از آن او را دیده بود، هیچ ملتفت این نکته نشده بود. پدر و مادرش هم چون میل داشتند که این سودا سرگیرد، چیزی به او نگفتند. زن عمویش هم که

یکبار گفته بود «این شوهر پیراست و به درد تو نمی‌خورد» خیال کرده بود که او را برای پسر خودش می‌خواهد و از حسودی این حرف را می‌زند. المهیاری بیش از حدی که تحمل‌پذیر باشد به نظر او پیر و بیکاره آمد. در حدود پنجاه سال داشت. موی بلندش که حنا بدان بسته بود، سرخی می‌زد. روی صورت سیاه سوخته و لاغرش چروک‌هایی افتاده بود. آب دهنش را که فرومی‌داد، استخوان برجسته گلویش بالا و پائین می‌رفت. توی گوش‌هایش، برای اینکه چرک می‌آمد، پنبه گذاشته بود و دائماً اطراف آنها را می‌خارانید. انگشت‌های پایش که بر اثر زیاد ماندن توی کفش رویهم سوار شده و به هم چسبیده بود، مثل چنگال عقاب دراز و باریک بود و بوی عرق می‌داد. شام که آوردند، دختر نتوانست چیزی بخورد، ولی مرد مشغول خوردن شد. لقمه‌های درشت می‌گرفت و بادستپاچگی توی دهن می‌گذاشت. کاسه آب را که برداشت سرکشد، دختر دید که دستش می‌لرزد. شام تمام شد و مرد سیگاری آتش زد. دود آنرا در حلقه‌های غلیظی به هوا می‌فرستاد. وقت خوابیدن نیم‌تنه‌اش را که کند، تنش بطرز چندش‌آوری به نظر لاغر و مفلوک آمد. هنگامی که چراغ را فوت کرد و بازویش را گرفته توی رختخوابش کشید، احساس کرد که دست مرده‌ای او را لمس می‌کند. گوئی سردی بدن مرد به او هم سرایت کرد و ریشه شومی در سراپایش دوید.

* * *

هوای اطاق خیلی گرم و خفه بود. لحاف را از روی

سینه خود کنار زد. عرق کرده بود. تکمه‌های یقه‌اش را باز کرد. به خیالش آمد که کسی از توی کوچه می‌خواند. صدائی به گوشش خورد: «المهی و المهی و المهی...» نتوانست تشخیص بدهد که صدای کیست. شاید هم اصلاً صدائی نبود خیالش رسیده بود. بی‌اختیار به یاد پسر عمویش افتاد. دو روز پیش آخرین باری بود که او را دیده بود. آمده بود توی خانه‌شان. از خود پرسید «راستی چرا پریروز تاحال دیگر پیدایش نشد؟» از این فکر کمی به وحشت افتاد. جریان پریروز به یادش آمد. بعد از ظهر بود. آتشی میان خارگذاشته بود و می‌خواست آتش روشن کند که جوان از سر دیوار خانه پرید. این عادتش بود، هیچوقت از درگاه نمی‌آمد. از صدای پریدن او به تندى سرش را برگرداند «اوخ، توئی، ترسیدم» جوان هیچ نگفت و بطرف او پیش آمد. روی هاوونی سنگی که کنار صفا گذاشته بودند نشست. پرسید: «مادرت کجاست» جواب داد: «رفته آب بیاره» آنگاه با لبخند مکارانه پرسید: «خبرداری که بابام رفته عقد ببندده؟» و او نگاه غضب‌آلودی بهش انداخت و هیچ نگفت. باز گفت: «خیال می‌کنی تخصص مننه؟» جوان از جایش برخاست و راه افتاد. شاید می‌خواست برود و در خانه را ببندد. دختر اینطور خیال کرد. دوید جلوش را گرفت و گفت: «نه، مادرم الان میاد، می‌بینه، حالا دیگه باید دست از من برداری» و چون او تقلا کرد که از دستش دربرود، روی زمین نشست و بازوهایش را دور زانوی او حلقه کرد: «نه، نمی‌گذارم، اونوقتها گذشت،

تو نامحرم هستی و منم شوهر دارم» جوان برگشت و دوباره روی هاون نشست. حرفی نزد. صورتش سرخ شده بود. خود او هم باز از اطاق آمد. با سر چوب نیم سوخته‌ای خارها را رویهم جمع کرد: «حالا خیلی غصته؟ نوبرش را که تو بردی» و او نگاهش کرد. باز گفت: «به خدا من تخصیر ندارم، من نمی‌خواستم، پدر و مادرم می‌خواستند، من حرفی نداشتم که اگه هیچ چاره دیگه‌ای نبود، باهم بگریزیم. می‌رفتیم یه جای دیگه باهم زندگی می‌کردیم. اگر نمی‌خواستیم آبادی باشه، می‌رفتیم توی غار، توی کوه، آخه یه جایی که کسی راه به سرمون نبره» جوان ساکت بود و همینطور به او نگاه می‌کرد.

این حرفها را برای دلخوشی او می‌زد و گرنه دیگه کاری بهش نداشت. تا وقتی تمکینش بود و ازش حساب می‌برد که بهش احتیاج داشت. ولی حالا دیگه چه احتیاجی؟ شوهرش خیلی بهتر می‌تواند راضیش کند. حالا برای اینکه به او رحم کرده باشد، اینها را می‌گفت. دنباله حرف را گرفت: «آره می‌رفتیم توی کوه. تا آذوقه داشتیم می‌خوردیم، بعدش هم خدا بزرگ بود، می‌رفتیم شکار. من هر جا می‌رفتی دنبالت می‌اومدم. خودت ترسیدی، من چکنم؟» چشمه‌اشان توی چشم هم افتاد. خنداش گرفت. جوان گفت: «خیلی مکر داری، تخصیر من بود که گول تو خوردم، همه‌ش دروغ» جواب داد: «حالا که اینطور میگی، بله گولت زدم. تو راست میگی» و باز گفت: «حالا کجا میخای بری؟ تو که می‌گفتی از این ولایت میرم» جواب داد: «میرم تهرون، اصفاهون، خواهی

دید. دیگه روی ولایت نمی‌بینم». وقتی دختر از روی مسخره گفت «مرا نمی‌بری؟» این دفعه عصبانی شد: «حق داری، چشمت به پول افتاده، شوهرت از دولت مواجب می‌گیره، خانم میشی» جواب داد: «بله جونم، حالا که اینطور میگی عاشقشم» چشمهای مرد برق وحشیانه‌ای زد. زانوهایش همانطوری که روی هم افتاده بود می‌لرزید، زیر لب گفت: «خودم را می‌کشم» دختر گفت: «بارك الله» او گفت: «تو را هم می‌کشم، هردو، خواهی دید» گفت: «به قربون دست و بازوت، کی؟ بگو تا حموم برم، رختهای نوام بپوشم، ولی نه، تو مردش نیستی، ترسو، میمونی و عیشهای ما را تماشا می‌کنی. آخ... هر وقت تو را می‌بینم غصه دار میشم» از این گفتگو غمی به او دست داد. قوری لعابی را آورد که چای دم کند، آهسته خواند: «الهی و الهی و الهی... این شعر را دوست داری؟ الهی و الهی و الهی - سرراحت درآد مار سیاهی؛ سرت را بالاکن، می‌ترسی نگاه کنی؟ برای تو دارم می‌خونم. سرراحت درآد مار سیاهی. - اول بر من زند دل بر تو بستم - دوم بر تو زند که بیوفائی. دوم بر تو زند که بیوفائی».

* * *

همه اینها از نو به یادش آمد. صدای خودش توی گوش خودش تکرار شد. از حرفهایی که پریروز به پسر عمویش زده بود احساس پشیمانی تلخی کرد. از خود پرسید «چه بدی از او دیده بودم؟» يك لحظه به خاطرش رسید که این کسی که پهلویش به خواب رفته پسر عمویش

است. بار اولی که خسته و کوفته از آغوش او جدا شد نزدیک پنج ماه پیش بود، ولی مثل اینکه الان واقع شده. آن خستگی شیرین را در همه بدن خود حس می‌کرد. طعم بوسه او هنوز توی دهانش بود.

پنج ماه پیش، عصری با مادرش دعوا کرده بود. خیلی اوقاتش تلخ بود. مادرش گفته بود: «عاقبت می‌کنم، از خونه بیرونت میکنم» و او گفته بود: «میرم خودم را توی چاه می‌اندازم» غروب همانروز رفت زن عمویش را ببیند. هروقت غمی داشت می‌رفت با او درد دل می‌کرد. پسرعمویش دم باغچه نشسته بود و هیچکس دیگر توی خانه‌شان نبود. چند دقیقه‌ای پیش هم نشستند. او گفت: «امروز با مادرم باز حرفمون شد» و آه کشید. پسرعمویش جواب داد: «کی باشه بیائی خونه ما، از دست اینها خلاص بشی.» دختر مقصودش را فهمید، بغض گلویش را گرفته بود. دلش می‌خواست که سر توی دامن او بگذارد و گریه کند. هیچوقت خود را این اندازه به او محتاج ندیده بود. یک چیزی توی وجود او می‌دید و احساس می‌کرد که می‌باید آنچیز را در خود جذب کند. بدنش، روحش و سراپایش آن چیز نامرئی را می‌طلبید. غمی که دلش را در خود می‌فشرد مخصوصاً او را به طرف آنچیز می‌کشید. از پسر پرسید: «مادرت کجاست؟» گفت: «رفته باغ نو یونجه دروکنه. منم می‌خواستم برم یونجه‌ها را بیارم.» جوان جوالی را برداشت و روی دوش انداخت و هر دو از خانه بیرون آمدند. دم باغ نو به مادر برخوردند که کارش را تمام کرده بود و به خانه

برمی‌گشت. به پسرش گفت: «علفها را جمع کن و بیار» دختر نیز با او رفت که پسرعمویش را کمک کند. آمدند توی باغ. هوا تازه روبه تاریکی رفته بود و زمین باغ که دو روز پیش آب خورده بود زیر پا نرمی و انعطاف مطبوعی داشت. پسر، یونجه‌ها را بغل زد و رویهم پشته کرد که ببندد. دختر درکنارش ایستاده بود. از یونجه‌های تازه مرطوب بوی تندى در هوا پراکنده بود. در تیرگی شام، در بوی تلخ علفها و در رطوبت زمین، حالتی بود که اعصاب را کرخت می‌کرد. ژرفی غم‌آلود و بی‌انتهای شامگاه، و خلوت باغ، نیروی مقاومت ناپذیری داشت. دختر گیج شده بود. خود را به پسر نزدیک کرد و جامه خود را به جامه او سائید. همانگونه که او را برای بستن بارش کمک می‌کرد، صورت خود را به صورت او نزدیک کرد و نفسش را به بینی کشید. قلبش می‌زد و دست و پایش سست شده بود. مثل کسی که بخواهد خود را توی رودخانه بیندازد. بی‌اختیار دست آورد و بازوی جوان را گرفت. سفتی و نیرومندی آن اعتماد عجیبی در او برانگیخت. پسر رویش را برگرداند. صورتشان به هم خورد. دیگر نفهمید چه میخواهد بکند. روی زمین نشست و او را توی بغل خود کشاند. پسر وحشتزده پرسید: «چرا اینطور میکنی؟» گفت: «جونم. ماکه آخرش مال همیم، ما که زن و شوهر می‌شیم» برای پسر جای تردید نبود، بغل باز کرد و او را بیدریغ توی سینه جا داد. لبهایش روی تهیگاه گلوی او جاگرفت. پس از لحظه‌ای سر را بلند کرد و پرسید: «بدنمیشه؟ می‌فهمند»

دختر گفت: «نه بیخیال باش، نازت بشم، قربونت برم، من عاشقتم... همه چیز را فراموش کرده بود: مادر، خانه، زندگی، گذشته و آینده را. پس از ساعتی از آغوش هم جدا شدند. تن زن هنوز سنگینی سینه او را بر خود احساس می کرد. درد دلپذیری گوشتهایش را نوازش میداد. چند لحظه دیگر به جای خود ماند. گفتی می ترسید اگر بجنبد، لذت، که هنوز چون هزاران ماهی در رگهایش شنا می کرد، از تنش برمد. می خواست آنرا توی خود نگاهدارد.

* * *

دید خواب نمی رود. دیگر تاب اینرا نداشت که خود را توی رختخواب نگاه دارد. پشه او را می گزید. دهنش تلخ بود و سرش به شدت درد می کرد. داماد در خواب بود و گاه بگاه نفس بلندی می کشید که به آه شبیه بود. عروس از جایش برخاست و کوزه را برداشته کمی آب خورد. به فکرش رسید که بیاید بیرون و قدری توی هوای آزاد بنشیند. در اطاق از تو چفت شده بود، آهسته آنرا باز کرد و بیرون آمد. در خانه نفس راحتی کشید. شب نزدیک به نیمه رسیده و همه جا تاریک و خاموش بود. توی کوچه، از جلو خانه شان جوی آب می گذشت. فکر کرد که برود قدری آب به صورتش بزند. خواهرهای کوچکش در حیاط خوابیده بودند. دست به دیوار گرفت و با احتیاط از کنار آنها گذشت. در خانه شان را هیچ شب نمی بستند، ولی آنشب بسته بودند. آهسته آنرا باز کرد و بیرون آمد. آمد لب جوی نشست و پاهایش را از کفش

بیرون آورده توی آب گذاشت. آب به صورتش زد. دست تر به سینه و گردنش مالید. هوای آزاد به تنش خورد و کمی به حال آمد. جریان آب صدای ملایم و خواب آوری داشت و از رنج تنهائی می کاست. چند لحظه گذشت. ناگهان دید که از پشت بام خانه شان کسی آویزان شد و به پائین پرید. با وحشت پرسید: «کیه؟» آهسته جواب شنید: «هیچ چی نگو، منم» صدای پسر عمویش را شناخت. پسر پیش آمد: «تو را به خدا هیچ چی نگو، میخوام یکبار دیگه ببینمت، از اینجا میرم، دیگه شاید همدیگه را نبینیم» پرسید: «اینجا چه می کردی؟» او گفت: «تو چرا بیرون اومدی؟» دختر پاهایش را از توی آب بیرون آورد، کفشهایش را به دست گرفت و گفت: «بغلم کن، از اینجا بریم» جوان او را مثل بچه بیماری توی بغل گرفت و از سر جوی بلند کرد. گفت: «برو توی باغ نو» نزدیک دو هزار قدم راه بود. در باغ پیش بود. پسر آنرا با زانو باز کرد و رفت توی آن. تا وسط باغ پیش رفت و او را روی علفهای یونجه بر زمین گذاشت و پهلویش نشست. پسر گفت: «حالا بگو چرا بیرون اومدی، چرا شوهرت را ول کردی؟» گفت: «دلم می خواست، حرف نزن، بیا» و دست به کمرش انداخت و توی بغلش کشید. پسر گفت: «نمیام، باید بگی چرا بیرون اومدی؟» دختر با صدائی که بی اندازه تضرع آمیز و نزدیک به ناله بود گفت: «اذیتم نکن، اومدم پیش تو، اومدم که باهم فرار کنیم، بیا جون دلم، من مال توام، همیشه مال تو بودم. تنگت بغلم کن.»

شب سیاه پهنآوری بود. یونجه‌های بلند سرمست،
سر بر سر هم نهاده بودند و گوئی در آغوش هم به خواب
رفته بودند. سکوت و آرامش پرهیبتی بود. در چشم کسی
که بیدار مانده بود، شاید تأسف بار می‌آمد که چنین شبی
ناپدید گردد و صبح به دنبال آن بیاید.

تهران، شهریور ۱۳۲۸

آینده*

علی‌کری چشمش دردمی کرد. البته توی «خضرآباد» چشم درد چیز تازه‌ای نبود. اوائل خرداد که می‌شد کم‌کم شروع می‌شد. از بچه‌دوماه تا پیرزن نودساله ممکن بود مبتلا شوند. دوره‌آنها گاهی تا اواسط‌آذرماه می‌کشید، ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که تا زمستان ادامه پیدا کند، یا در زمستان کسی چشمش درد بیاید.

اما چیز تازه این بود که علی‌کری زمستان چشمش درد می‌کرد. این بیماری در تمام آن ناحیه وجود داشت ولی خضرآباد مرکزش بود. بنی‌طیبی و بی‌دوائی، آب شور، سموم داغ‌کویری، حمام‌خزینه‌ای، دود ذغال (شغل معمولی اهالی آنجا سوزاندن ذغال بود)، همه اینها باعث تولید و سرایت چشم‌درد بود. مردم هم دیگر عادت کرده بودند و این درد برایشان خودمانی شده بود. بهار که به‌نیمه می‌رسید همه در انتظارش بودند، دیگر

* نخستین بار در مجله پیام نو (سال ۱۳۲۶) چاپ شده است

هر کدام نمی‌گرفتند، مفت چنگشان.

خلاصه، آنسال زمستان آمده بود، همه چشمشان خوب شده بود ولی علی هنوز گرفتار بود. چهارماه و نه روز بود که چشمش درد می‌کرد، یعنی از دوازدهم شهریور تا آنروز که بیست و یکم دیماه بود و هنوز هم خدا می‌دانست کی خوب شود.

علی را از این لحاظ توی ده علی‌کری می‌گفتند که پدرش کر بود. این پدر که دیگر پیر و افتاده شده بود چهار پسر داشت که آنها را حسن‌کری، حسین‌کری، علی‌کری و رضاکری می‌گفتند. علی‌کری پسر سوم بود و در حدود چهل سال داشت. قدش کوتاه بود، پوست بدنش تابیده‌ی مایل به زردی، سرش را می‌تراشید و فقط یک مشت کاکل در وسط آن به‌جا می‌گذاشت. ریش پر پشتی داشت که بیش و کم موهای سفید در آنها پیدا شده بود. ساق‌های کلفتش با ماهیچه‌های درشت و ورزیده از زیر تنبان فراخش بیرون می‌زد.

علی از ذخائر دنیوی یک خر داشت که خیلی او را دوست می‌داشت و یک زن و دو دختر و یک پسرک شیر-خوار، همین و بس. مسکن آنها یک طویله‌ی درازی بود که در کنار برجی قرار داشت و زمانهای ناامنی تفنگچیها اسبهایشانرا در آن می‌بسته بودند. این طویله صاحب معینی نداشت و علی با اهل و عیالش در آن ساکن شده بود. اثاث البیت‌خانه هم عبارت بود از یک کماجدان که در نداشت و یک قوری لعابی که دسته‌اش شکسته بود و دوتا فنجان چینی که نعلبکیهایشان جای خوری بچه‌ها

بود و یک ملاقه از چوب گردو و یک طاس مس که علی و زنش آمنه نساء توی آن غذا می‌خوردند و یک لحاف چیت نیم‌دار و یک شال دستباف نقش و نگاردار از موی بز که به‌عنوان فرش استعمال می‌شد و یک شال دیگر بی‌نقش که قدری از اولی کهنه‌تر بود و گاهی خر و گاهی بچه‌ها برادروار، از آن برای بالاپوش شب استفاده می‌کردند، و بعضی چیزهای دیگر مانند چاقو که می‌خش درآمده بود و سوزن گیوه‌بافی و داس علف‌چینی و نعل کهنه‌ی یدکی و دو تا مرغ بدون خروس که البته اینها را دیگر جزو اثاث البیت نمی‌توان حساب کرد. بیشتر این اثاثیه، به‌زوجه‌ی علی تعلق داشت. اینها را بعنوان جهیز به‌خانه‌ی شوهرش آورده بود. حتی لباس علی هم (به‌غیر از کلاهش که خودش آنرا در شرط‌بندی برده بود) مال زنش بود که از پول گیوه‌بافی تمهیه کرده بود. بچه‌ها هم که اصلاً لباس لازم نداشتند. پسرک هنوز توی قن‌داق بود. دختر کوچکتر تنبان‌گشاد و کهنه‌ی مادرش را به‌گردن انداخته بود که مثل یک شنل همه‌ی بدنش را می‌پوشید و خیلی هم بهش می‌آمد. فقط دختر بزرگتر یک پیراهن ارمنک از دستمزد خودش خریده و پوشیده بود. شلوار کهنه‌ی خواهر اربابش را هم پا کرده بود. البته چادر و چارقدی هم لازم داشت. این هم خیلی آسان، توی خانه که چادر نمی‌خواست، هر وقت هم بیرون می‌رفت چادر مادرش را دور خود می‌پیچید، منتها هر موقع که او بیرون بود مادرش توی خانه می‌نشست و هر موقع که مادرش بیرون بود او توی خانه. اما یک جفت طناب و یک جفت

شال ذغال‌کشی و يك گاله و دو جفت نعل و يك نعل نيمدار يدكى و حدود صد من گاه و يك توبره و يك سوزن جوال‌دوز و يك‌عدد پالان، اينها هم از متعلقات خر بود.

خانه آنها، يعنى همان طويله دراز به‌سه قسمت تقسيم شده بود و هر قسمت با ديواره کوتاهى كه على و آمنه به طرز ناشيانه‌اى خودشان كشيده بودند، از هم جدا مى‌شد. از اين سه قسمت در واقع دو قسمت به‌خر تعلق داشت و يك قسمت به‌اين پنج نفر، بدین معنى كه قسمت آخر بتنهائى طويله‌خر بود و قسمت وسط كاهدان بود و پالان و شال و ساير مايحتاج الاغ در آن قرار داشت و قسمت جلو مسكن بچه‌ها و پدر و مادر. مرغها هم در هر سه قسمت گردش مى‌کردند. اين خانواده ظاهراً زندگى سعادت‌مندی داشتند، زيرا نه ماليات به دولت مى‌دادند، نه پسر بزرگى داشتند كه به نظام‌وظیفه برود و فراقش را بكشند و نه دختر خوشكلى كه پسر ارباب زيرپايش بنشينند. شكم هم كه به‌گرسنگى و تن به‌سرما و گرما عادت كرده بود. يك زندگى سعادت‌مند.

ولى اين چشم درد على بلای بدى شده بود. آسایش خانوادگى شانرا به‌هم‌زده بود. اينرا ديگر حسابش نكرده بودند. على كار مى‌كرد و آنها بخوبى ميتوانستند كه از گرسنگى نميرند. ولى حالا چطور؟ حال كه على نمى‌تواند كار بكند چطور؟... چهار ماه و نه روز شوخى نيست، خدا مى‌دانست هنوز هم كى خوب شود. زمستان، بچه شيرخوار، قرض، از همه بدتر اين قرض، قرض

ارباب، قرض نصرالله آسيابان، قرض آسيد على اصغر حكيمباشى، قرض حاج عبدالكريم پول نزول ده، قرض عباسعلى عطار، ايضاً قرض ميرزا آقاعطار، ايضاً، ايضاً... خلاصه اوضاع خوب نبود. بنظرشان آمد كه بختشان برگشته. نميدانستند چرا. بچه‌ها كه شعورشان به اين حرفها نمى‌رسيد، اما على كرى و زنش هم نمى‌توانستند علت را پيدا كنند. آيا مشيت پروردگار اينطور تعلق گرفته بود؟ نبايد، زيرا تا آنجا كه دستشان مى‌رسيد در وظيفه بندگى خدا كوتاهى نكرده بودند. درست است كه على هر وقت چشمش شدت ميكرد نمى‌توانست نماز درست و حسابى بخواند، اما هر طورى بود سرى به‌مهر ميرساند. روزه‌هايش را هم گرفته بود. توى روزه هم گرچه گاهى اوقات چرت مى‌زد ولى به‌هر حال گوشه چشمى تر مى‌كرد. زنش هم به نسبت خودش با خدا بود. اما بچه‌ها، دو تا كه هنوز تكليف نشده بودند، و بزرگ‌ترى هم نماز طاعتش درست بود. پس چرا خدا نظرش را از آنها برگردانده؟ عقلشان قد نميداد. آيا كسى چشمشان زده؟ اين بيشتر احتمال مى‌رفت. زندگى راحت. آخر هر چه بود زندگى بود. خر به‌اين خوبى كه هر دفعه سى من ذغال قيچ به‌شهر مى‌برد، زن هنرمند زرننگ كه با همه گرفتاريهاى خانه باز هفته‌اى يك جفت گيوه مى‌يافت. بچه سه تا كه كدخدای خضرآباد، آرزوى يكيش را ميكرد و خدا بهش نميداد؛ اجاق گرم. البته كه ممكن بود چشمشان بزنند. مردم نظرتنگ حسود. گمان نمى‌رفت كه علت ديگرى

در کار باشد.

خلاصه، این چشم درد وضعشانرا پریشان کرده بود. برکت و سعادت از این خانه رفته بود. گاهی چشم علی، هیجده ساعت در شبانروز شدت میکرد. این مرض بطور معمول در دیگران يك صورت نوبه‌ای داشت، یعنی اول شب می‌گرفت و تا اواخر شب طول می‌کشید، بعد از آن کم‌کم آرام می‌شد و مریض به خواب می‌رفت. ولی در علی اول شب که می‌گرفت بود تا فردا ظهر، از ظهر تا غروب کمی آرامتر بود و باز شروع می‌شد، گاهی هم که بد-خوراکی می‌کرد چندشبانروز متوالی دوام داشت. همین‌که می‌گرفت، چشمها افروخته می‌شد، رگهایش چوب می‌شد، هیچ اشک نمی‌آمد و مثل این‌که يك مشت ریگ و خار توی چشم ریخته باشند، بطرز هولناکی زجر می‌داد. در این موقع، علی از شدت درد بخود می‌پیچید. گاهی روی دو دست تکیه میکرد و مثل بچه مکتبها خود را تکان می‌داد، گاهی توی اطاق قدم میزد. گاهی سر در دامن زنش می‌گذاشت و او زانوانش را مثل گهواره می‌جنباند، تا بلکه اندکی آرام گیرد؛ و چون درد شدیدتر می‌شد، چادرزنش را روی سر می‌انداخت و توی کوچه‌ها ولو می‌شد. ساعتها همینطور قدم می‌زد و آخ و ناله می‌کرد، پا به زمین می‌کوفت و خدا خدا می‌کرد. در آخر کار چون بی‌طاقت می‌شد، به‌خانه باز می‌گشت و تقریباً بی‌هوش به گوشه‌ای می‌افتاد. دیگر همه ده از دست‌علی‌گری به‌تنگ آمده بودند. شب و روز و گاه و بیگاه نعره‌اش را می‌شنیدند. مثل این‌که درد او در همه بینندگان او، همه

شنوندگان صدای او، نفوذ میکرد. می‌پرسیدند: «علی چطور می‌باشی؟».

— «هیچی، دارم کور می‌شم ... آخ ... نمیدونم ... یا حضرت عباس ... یا قمر بنی‌هاشم ... اوف فوف، چکنم؟ چه خاکی به سر کنم؟ ... کور شدم ...» راستی چه کند؟ چه خاکی به سرش بریزد؟ آدمی که خوشبخت بود، آدمی که زمانی اگر فرصت می‌یافت قادر بود سی ساعت متوالی بخوابد. آدمی که کار می‌کرد. اکنون در آرزوی يك لحظه استراحت، يك لحظه خواب، پا به زمین می‌کوبد و مثل سگ زخمی زوزه می‌کشد. با خود فکر کرد: برای چه؟ چرا اینطور شد، یکچیزی به اسم درد در دو نقطه کوچک بدن پیدا می‌شود و اینگونه آرامش را از آدم می‌گیرد، شاید هم چیزی نمی‌گیرد، بلکه می‌دهد، چیزی می‌دهد که نمی‌شود گرفت و بیرونش انداخت. نمی‌شود. کجاست؟ چه رنگ است؟ چه شکل است؟ به‌رحال چه بدهد و چه بگیرد نتیجه یکیست. نه کار، نه آرامش، نه چاره. چه زندگی. اما ناشکری نکنم، شاید خدا می‌خواهد امتحانم کند. آشیخ فضل‌الله روی منبر گفت: خدا بنده‌های خویش را امتحان می‌کند. مگر ایوب پیغمبر اینهمه زجر نکشید؟ بدنش کرم گذاشت، پسرهای جوان مرگ شدند. همه اموالش نیست و نابود شد ...

آنگاه بلند گفت: خدایا شکرت.

ناگهان چشم راستش تیر کشید، گفت:

— آخ ... می‌ترسم کور شدم ... روزه یا شب؟

نمیدونم ... خدایا شکرت، تو را به حق پنج تن قسم میدم

که کورم نکن، بچام از گشنگی می‌میرند ... کسی نیست نون برایشون پیدا کنه ... قرض، قرض، قرض ...
وارد خانه شد و بی‌اختیار به گریه افتاد. اشکهای داغ و چرکین از چشمهای مجروحش جاری شد. به موهای ریشش آویزان گشت. تندتر، تندتر. دیگر طاقتش از دست‌رفته بود و بلند بلند بنا گذاشت به گریستن. درد چشمش را فراموش کرده بود. وقتی اندوه آمد، حتی درد هم فراموش می‌شود. آینده مثل نهنگ گرسنه‌ای جلوش دهن باز کرده بود. آینده هولناک. آینده بیرحم و کور. چه بکند؟ چه می‌توانست بکند؟ وقتی همه داروندار انسان يك خرشد، و کار به اینجا کشید، گریه چیز بدی نیست. اگر خر را نفروشد طلبکارها را چه بکند؟ اگر خر را بفروشد آینده را چه بکند؟ خری که نان آور بچه‌ها بود، پشت و پناه خانواده بود. در عرض این چهار ماه واندی که درد چشم داشت، هیچ‌بار گریه نکرده بود. بنیه‌اش هر چند اکنون کاهیده شده بود، و از اول بدنبود. می‌توانست طاقت بیاورد. اما امروز به فکر افتاد. فکر: این یکی آدم را خرد می‌کند. این یکی آدم را خون جگر می‌کند و حتی شخصی مثل علی کری را هم به گریه می‌اندازد.

فقط دختر کوچکش توی اطاق بود. گفت: «بابا، چرا گریه می‌کنی، هان؟» و او هم بلند به گریه افتاد. علی گفت: «هیچی بابا، گریه نکن جونم ... خیلی خوب، نمی‌کنم ... گریه نکن باباجون ...»

گریه‌اش بیشتر شد، از تمام رگهایش می‌خواست

اشک بیرون آید، نمی‌خواست صدا بکند، نمی‌خواست شانه‌هایش را تکان بدهد، گریه‌را توی خود فرومی‌خورد. گریه کردن مهم نیست، جلو گریه گرفتن دردناک است. ولی باید گرفت. بچه‌اش غصه می‌خورد و جز این چاره‌ای نداشت. نتوانست بنشیند. نتوانست بخوابد. برخاست به قدم زدن، بزحمت خود را آرام کرد و از دخترکش پرسید: «چه وقته بابا؟»

— نیم ... نیم ... نیمچاشته ...

— گریه نکن جونم ... مادرت کجاست؟

— نمی‌دونم ... خیلی درد می‌کند؟

— نه بابا ... کم کم خوب میشه. من حالا میرم دکون

حکیمباشی. گریه نکن.

دست روی سر دختر کشید و با انگشتهای پینه بسته و سفت خود گردن لاغر برهنه‌اش را نوازش کرد. دخترک صورتش را به دامن پدر مالید و اشکهایش را پاک کرد.

— من میرم دکون حکیمباشی.

— منم میام.

— نه، تو سرماته، همین‌جا باش.

دخترک دامن پدرش را چسبید و گفت: می‌ترسم

تو راه گریه کنی.

— نه گریه نمی‌کنم.

علی شال موئیش را روی سرش انداخت و توی

کوچه‌هایی که خوب بلد بود به راه افتاد. سرمای ظالمی

بود. خشک و ظالم. بدون برف، بدون باران. سرمای

خاص نواحی کویرزار. مثل اینکه طبیعت انتقام می‌گرفت، قصاص می‌کرد.

علی چند کوچه را طی کرد و به دکان حکیمباشی رسید.

این آسید علی اصغر حکیمباشی پسرپینه‌دوزی بود. مدتی مثل همین علی قیچ‌ها را ذغال میکرد و می‌برد شهر می‌فروخت. چندی مهتر ضابط محل بود و سرفلک می‌گرفت. بعد از آن عطار شد و آخر کار هم طبیب. همیشه دو کتاب قطور روی پیش‌خوان دکانش بود که می‌گفت: «اکسیر اعظم افلاطون است» و دمدم ضمن صحبتش تکرار می‌کرد «ما حکمای قدیم». حال، هم طبیب بود و هم دوافروش و هم عطار. گاهی روضه هم می‌خواند. البته روضه‌خوان خوبی نبود ولی چون خودش سرمنبر گریه می‌افتاد، منبرش می‌گرفت.

علی وارد شد و سلام کرد. سه چهار نفر دیگر هم از زن و مرد توی پاشنه دکان نشسته بودند. علی سرش را با احتیاط و تواضع تو کشید و دوباره سلام کرد.

حکیمباشی پرسید: چطوری؟

— همینطورها هستم، ارباب. به‌دام برسید، می‌ترسم کورشم.

حکیمباشی شال را از روی سرش به عقب انداخته، انگشت روی پلک چشمش گذاشت و با خشونت بالا کشیده در آن خیره شد.

— علی کری چشمت خرابه، باید بری شهر، اگرچه من به حکمای جدید عقیده ندارم، ولی هرچه باشد...

— ارباب، من بالا خدا دارم، پائین شما.

— من که نمیتونم شفا بدم. شاید خدا قسمت کرده شهر خوب‌شی. خوب، من خودم هیچی نخوام، این دواها که پول باهاش رفته. خلاصه، من دیگه نمیتونم دوات بدم. — ارباب دستم به‌دومنتون.

حکیمباشی یکی از کتابهای روی پیش‌خوان را برداشته باز کرد، چند ورق زد، مکث کرد؛ ذره‌بینی را که چپقش را با آن چاق می‌کرد، برداشته جلو چشم نگاه داشت، به کتاب خیره شد، سرش را به‌آهستگی تکان داد، کتاب را با صدا بست و گفت:

— نخیر، خوب همیشه، برو شهر، بیا این دوا را بگیر و چشمت را بشور،... ما حکمای قدیم... — ارباب.

— زود برو شهر، شاید خوب‌شی، این حسابتم را حالا دیگه بیار.

— ارباب خرجی ندارم، همینجایه چاره‌ای بکنید.

— به‌من چه؟ یالله... همین که گفتم....

به‌آهستگی از دکان بیرون آمد. شالش را جلو چشم کشید و به‌راه افتاد.

حکیمباشی دنبالش صدا زد: این حسابت‌روزودبیار، «محرورات» هم زیاد بخور: مثل عسل، نارگیل، نبات، چائی لمسه...

علی جوابی نداد و دور شد. همه کوچه‌ها را کورمال پیمود. گاهی پایش به‌سنگ می‌خورد. گاهی می‌افتاد. آدمی که هنوز از چشمهایش ناامید نشده، کور ناشی‌ای

است، خاصه اینکه بار «چکنم، چکنم» روی شانه‌هایش سنگینی کند و آینده بر سر راهش دام بگشاید.

به در خانه رسید. از دخترش پرسید:

— خر، چیزیش دادی بخوره؟

— کاش دادم.

— آب چطور؟

— بردمش آب نخورد.

— برو به عموحسینت بگو بابام سلام رسونده و گفته یه سری اینجا نگاه کن.

دخترک چادر مادرش را روی سر انداخته بیرون رفت.

زنش پرسید:

— حکیمباشی را دیدی؟

— میگه اینجا خوب نمیشی، باس بری شهر.

— چطور اینجا خوب نمیشی، همه مردم همینجا خوب

میشن، تو یه نفری باس بری شهر؟

— نمیدونم.

— من میدونم چشه، پول میخاد؟

— چمیدونم.

— الهی شکر.

— باید خرکمون رو بفروشیم... می‌ترسم کورشم.

— چرا؟ برای چه؟ دیوونه‌شدی، یکی این نون آور

داریم... بعدش همه از گشنگی بمیریم؟

— قرضها خیلی رو هم رفته.

زنش جوابی نداد.

— بعدش هم خدا بزرگه... اگر چشمم خوب شد بیشتر زحمت می‌کشم، باز خر میخریم. نمیدونم، چاره‌ای نیست.. زنش چند لحظه به فکر فرورفت. آهی کشید و گفت:

— بفروش، سر خود سلومت باشد، ما هم آخه یه طوری میشه؛ مگه حضرت عباس چاره‌ای بکنه، دیگه هیچ‌جا نسیه بهمون نمیدن، اعتبارمون همین یه خر بود.

صدای نفیر خر از کنج طویله بلند شد. علی کری بر خود لرزید. در این موقع دخترک باعمویش وارد شدند. حسین کری سلام کرد:

— چطوری علی؟

الحمدلله حسین، از برکت دعای شما، می‌خواستم

یه زحمت بکشی.

— زحمت، خدا نکنه.

— این خرنک را بفروش.

— چرا میخواهی بفروشی؟

— سیدعلی اصغر گفت اینجا خوب نمیشی، باس بری

شهر. طلبکار هم خیلی داریم.

برادرش نزدیک اجاق خود را گرم کرد و گفت:

— دیگه اینطور خری گیرت نمیاد... خیلی خوب... هر طوری صلاح خودته...»

— عبدالحسین جعفر، طالبش بود. رحیم اسدالله هم

دیدم پریروز می‌خواست خر بخرد، خرش سقط شده.

ببینم هر کدوم خواستند بهشون می‌دم. راستی کولیها هم

اومدند، توی میدون منزلشونه، شاید اونا هم بخوان.

— همون کولیها بهترین. یه بار از اینجا میبرنش. دیگه نمی بینمش.

زنش کنار تنور می‌خواست نان بپزد. دختر بزرگترش ساکت بود.

دختر دومی گفت: — بابا نفروشین.

علی گفت:

— هیچی نگو بابا، پولش میدم یه پیرن چیت سرخ

سرخ برات می‌خرم.

دخترک گفت:

— پیرن چیت نمیخوام، خرک نفروشیش.

علی گفت:

— پولش میخوایم دوا بخریم، چشم بابا خوب شه.

دخترک ساکت شد. حسین بیرون رفت و نیمساعت

بعد با دو نفر کولی وارد شدند.

یکی از کولیها که جوانتر بود، قد کشیده‌ای داشت

و موهای بلندش را به پشت سرش حلقه کرده بود. گفت:

— کجا هسش؟

حسین اشاره به طویله کرده گفت: — این کنج.

هر سه داخل شدند. خر به آرامی گاه میخورد، با

شنیدن صدای پای غریبه سرش را از آخور بلند کرد.

کولی جوانتر نگاه خریداری‌ای به خر انداخت. پیش

رفت و پوزه‌اش را توی دست گرفته دهانش را باز کرد و

به دندانهایش نگاه انداخت. زیر لب گفت:

— خیلی پیره. بعد با دوانگشت پی‌های دست و پایش

را لمس کرد. دستی به پشتش گذاشته فشار داد. خر،

اندکی خود را جمع کرد. دستی به کفلش کشید و از

اینکه دید فربه و سرحال است احساس رضایتی نمود.

کولی دیگر که پیرتر بود و چپق می‌کشید، پیش آمده

توی چشمهای خرنگاه انداخت. چشمهای سیاه درشت

و بی‌تشویش.

دو نفر کولی حرفهایی با هم نجوا کردند. دو دختر

علی بهت‌زده آنها را می‌پائیدند.

حسین کری گفت: — چاروای قچاقیه، هر دفعه سی‌من

ذغال می‌بره شهر، توی خضرآباد لنگه نداره.

کولی پیر گفت:

— مورتک داره.

کولی جوانتر گفت: — از سن شریفشون خیلی

گذشته.

علی کری، بعد از ظهری، اندکی آرام گرفته بود.

کنار اجاق، روی سنگ گرم در تنور تکیه کرده بود.

شاید چرت می‌زد، شاید هم فکر می‌کرد. فکر. لحظه‌به-

لحظه تشنجی ناگهانی در بدنش پیدامی‌شد. گویا چشمش

تیر می‌کشید.

کولی جوانتر رو به حسین کرده گفت:

— قربون، بیرونش ببر ببینم معامله میشه یا نه.

حسین زیرچانه خر را گرفته از طویله بیرونش

کشید.

علی از صدای سم حیوان سر بلند کرده گفت:

— حسین.

کولی جوانتر که متوجه حضور او شده بود گفت: —
داداش حرکت چند.

— هرچی میخواهی بده، خوب دیدش کردی؟
— پیره، مورتک هم داره. عرعرمی کنه؟

علی با احتیاط برخاسته دست روی گردن خورش گذاشت و به آن تکیه کرد. گفت: روزی دوبار، اگه جو بهش بدید به اندازه یه قاطر بار میبره.

خر را آوردند توی کوچه. آفتاب زردی از لابلای ابرها می تابید.

کولی جوان با چالاکی پرید روی خر و تا آخر کوچه رفت. باز برگشت، ضمن سواری دائماً به چپ و راست و دست و پا و گوش و دم خر نگاه می کرد. پیدا بود که آن را پسندیده. پیاده شد و گفت:

— خوب، نگفتی چند.

علی گفت: چند می خواهی بدی؟

— غربون، صاحب مال توئی، آخه یه چیزی بگو.

— این چاروا دویست تومن قیمتشه، اما شما صدو هشتاد تومن بدید.

— پیداس که نمیخوای بفروشی.

کولی پیرتر خنده ای زد و تکرار کرد — صدو هشتاد تومن. قیمت جون آدم.

حسین گفت:

— چاروا گرونه، این چاروا سه سال پیش دویست تومن

هم نمی دادند.

در این موقع زن علی از راه رسید. سبویی زیر بغل داشت و یک سبد پر از گاه شسته هم زیر بغل دیگر. نگاهی به کولیه‌ها انداخت و رفت توی اطاق.

کولی پیر گفت:

— سه سال پیش جنگ بود. حالا خر همه جا فراوونه.

کولی جوانتر گفت:

— خوب، آخرش چند؟

علی گفت: — من اگه معطل نبودم اینو هیچوقت

نمی فروختم، این نون آورمنه... به مرگ سه تا بچام... به امام...

کولی جوان حرفش را بریده گفت:

— قسم نمیخاد... مشهدی، اسمت نمیدونم.

— هرچه بخونی.

— خونده پدر و مادر.

— علی.

— علی، آخرش من این چاورای تو را هشتاد تومن

می خرم، میخوای بدی؟

— هشتاد تومن؟ نه بابا، به خدا این چاروا دویست

تومن قیمتشه، مال گرمسیره، حالا صدو هفتاد باشد.

— حواست پرته عمو. خلاصه همینی که گفتم،

نمیخوای خدا حافظ.

به کولی پیر اشاره ای کرد و هردو به راه افتادند.

علی داد زد: رفیق بیا، اسم شریفتون رو نمیدونم.

— قنبر علی.

— مشهدی قنبر علی، بیاپشیمون نمیشی، آخر آخرش چند ورمیداری؟

— آخر آخرش؟...

کولی پیر جلو دویده دست علی را گرفت و گفت.

— علی، میخوام این معامله سر بگیره، بگو فروختم نود تومن. چون علی بیشتر نمیرزه، خون طمع نباش.

علی آهسته گفت: — نمیدم، چاروا مثل قاطر بدم نود تومن؟

چشمش تیر کشید. گفت:

— آخ...خ...

کولی جوانتر گفت:

— نمیخواد بفروشه، خیرش ببینه، بریم.

دست علی سست شده بود. مثل اینکه نه او، بلکه

نیروی دیگری — شاید نیروی همان تیری که توی چشمش کشیده شد، شاید نیروی آن پلاس هولناک سیاهی که در نظرش بر سراسر دنیا گسترده شده بود — آنرا آویزان در دست کولی پیرنگه داشته بود. نتوانست بعقب کشد.

کولی پیر با حرارت گفت:

— یاالله، چرا معطلی؟ بگو فروختم، پنج تومن دیگه هم

روش، هنوز هم نه؟ یاالله کار داریم.

حسین کری خواست حرفی بزند، کولی پیشدستی

کرده گفت:

— نمیخاد، بریم، معامله زورکی خیر نمیرسونه.

کولی پیر گفت:

— من يك كلمه ديگه ميگم. هيچكدم حق حرف زدن نداريد، ديگه هم هيچي نميگم، خود دونيد. بگو فروختم به صد تومن. ديگه پوسش پر از پوله. فکرنداره، زود باش، معطلم نکن. بگو ديگه...

معامله به صد تومان سرگرفت. صیغه جاری شد و کولیها خر را با پالان و توبره و سایر اسبابهایش تصرف کردند. سر بردن جل، باز کشمکش در گرفت ولی چون پای دخترکها توی کار آمد و کار به گریه کشید، کولیها از خیرش گذشتند.

شب شد. قضیه خیلی ساده بود. خیلی ساده. مثل هر شب، علی باز خودش را مثل بچه مکتبیها تکان می داد و آخ و اوف می کرد. دخترک کوچکتتر خوابیده بود. دختر بزرگتر پای اجاق چرت میزد. آمنه نساء پستان پلا سیده اش را توی دهان بچه اش گذاشته بود، لیکن مثل هر شب، هر چه بچه می مکید چیزی توی دهانش نمی آمد. بتنه نیمسوز توی اجاق دود می کرد. چراغ نفتش تمام شده بود. همه چیز جریان عادی داشت. اما امشب صدای کرچ کرچ دندان خر نمی آمد. این دیگر خیلی ساده نبود. عادی هم نبود. آینده. آینده...

پریدند اما باز می نشستند و مشغول می شدند!
میرابرام، بین چهل و پنج و پنجاه ساله بنظر می رسید. سرش تراشیده و ریشش بلند و جوگند می بود. گردو خاک به صورتش نشسته و عرق گل آلودی از چانه و بیخ گوشهایش به پائین میریخت.

شقیقه هایش برآمده و چشمهایش به علت تراخم پخته پوسیده و چرك آلود بود، و همان مگسهای که گاهی از زخم خر بلند می شدند، برچشم های او می نشستند. يك پیراهن کوتاه و کرباسی برتن میرابرام بود که گویا رنگ اولش سفید بوده و حال از چرك معلوم نمی شد چه رنگی دارد. آستینهای پیراهن پاره پاره و سینه اش چاك خورده و بی یخه بود؛ پشم های سینه اش تا بالای ناف کشیده می شد و گردوغبار رنگ آنها را تیره مایل به زردی نشان می داد.

دستهای او چرك و كلفت و ترك ترکی و ناخنهایش بلند بود. در دست راست خود يك تکه چوب سرتیزی داشت که با آن خر را می راند. نوک چوب و سرانگشت های مرد، از تماس با زخم زیر دم خر سرخ شده بود.

میرابرام، يك تنبان کرباس لیفه ای به پا داشت، به اندازه يك کمر بند پهن بین پیراهن و تنبان او برهنه مانده و بدن سیاه سوخته و لاغرش را نمایان می کرد. وصله های رنگ و وارنگ و فراوان شلوار، تقریباً آنها را سنگین کرده بود، و او يك لنگه آنرا بالا زده، لنگه دیگری را آویزان گذاشته بود. پای پاهایش را گیوه

<http://www.irannam.com>

زندگی*

میرابرام، يك گاله روی ماده خر موشك خود گذاشته، مقدار زیادی کودهای بمغن توی آن ریخته بود و گاله می برد. خرك بیچاره خیلی لاغر و کم جثه بود. هرکس او را می دید خیال می کرد الان زیر این گاله سنگین خرد خواهد شد. مگسها از سروکله اش بالا می رفتند و اطراف چشم و بینیش را گرفته نیش می زدند. او گاه بگاه کله اش را تکان میداد، اما مگسهای سمج دريك لحظه پاشده باز می نشستند. گوش هایش شل افتاده و چشمهای سیاه و درشتش جاده را می پائید. نفس کشیدنش خیلی تند و صدادار بود. استخوانهای دنده و کفل خر از لاغری برجسته شده بود و زیردمش بر اثر سیخ میرابرام، زخم زشت و هولناکی برداشته بود.

مگسها روی زخم نشسته خون و چرك هایش را می مکیدند، هر وقت که میرابرام سیخ می زد، مگسها می

* - نخستین بار در شماره تیر ۱۳۲۵ مجله «پیام نو» انتشار یافته است.

پاره پاره‌ای که پاشنه نداشت و پنجه‌شان را با پوست بزی وصله کرده بودند، می پوشانید.

این گیوه را با سردوزی^۱ به پای خود بسته بود. تابستان، آفتاب گرمی بزمین می تابانید. خاکها و سنگها - های کوچه داغ شده بودند و با تعفن کودها و حرارت خورشید، هوای مسموم و تهوع آوری را در اطراف او ایجاد میکردند.

میرابرام زبانشرا دور دهان خشک شده اش می - گرداند. با یک دست گاهی عرق پیشانی اش را پاک می کرد و گاهی بدنش را می خارانید و با دست دیگر متصل به دم خر سیخ می زد و او را نهیب میداد: «هون!... بی صاحب شده. اهو، خیال می کنه کوه می کنه... هنوز ظهر نشده تو اگر وامونی، پسین چکار می کنی؟.. هون.. ده.. ده.. راه برو خر... روز رمضون عجب مفاکاتی داریم.. گرگ - کشته را باش، هون.. هون.. لا اله! سیخ می زد و داد و فریاد می کرد. گاهی هردو دست را روی کفل خر گذاشته به جلو هلش می داد. ماده خر بیچاره مثل آدمهای مست تلوتلو می خورد، گاهی سکندری می رفت و باز تعادل خودشرا حفظ می کرد، گاهی به طرف سایه کنار دیوار متمایل می شد و میرابرام او را باز به وسط جاده می راند. سرش تکان می خورد، و دمش از درد سیخ و نیش مگسها، لاینقطع به چپ و راست، نوسان می کرد. موهای او از عرق زیادتر شده و خر موشک حقیقه مثل موش آب

۱ - سردوز در اصطلاح محلی به رسی گفته می شود که با موی بز درست شده است.

کشیده ای به نظر می آمد!.. یکدفعه وقتی خواست از پلی بگذرد، دست راستش در شکاف پل گیر کرد و زبان بسته دراز به دراز نقش زمین شد. میرابرام خیلی اوقاتش تلخ بود. او همینطور خواست با گاله خر را بلند کند، پس دمش را گرفته بنا گذاشت به کشیدن: «دهه... هون... گرگت بنخوره.. سقط شده خیال میکنه با این کچلک بازیا میتونه زیر بار درره.. یا الله خر.. موش حرومزاده!..»

لگدهای محکمی زیر دل ماده خر می زد و دشنام می داد. وقتی دید بتنهایی حریف نیست، پسرک دشتبانرا صدا کرده گفت: «اکبری، پیرشی. بیا کمک کن، این گرگ کشته رو بلندش کنیم...» اکبری پیش آمده گفت: «میرابرام گالش را سنگین کردی، زبون بسه نمیتونه ببره.. این خر خیلی لاغره..» جواب داد «اگه یه ذره سبکتر باشه، پسین پول نمیدن. همه دفه خود حسین خان میاد و امیسه تا خوب گاله را تلنبارکنم!». اکبری گوش - های خر را گرفت و میرابرام هم دمش را و خدا را یاد کرده بنا گذاشتند به کشیدن. یکی از جلو لگد می زد و دیگری از عقب، اما هرچه تقلا کردند، فایده ای نبخشید. گاله سنگین بود و حیوان نفس نفس می زد. ماهیچه - هایش آنقدر قوت نداشت که بتواند پاها را جمع کند و بایستد. میرابرام گفت:

«اکبری نمیشه، می ترسم دمش کنده شه و اینم از

دسم بره..»

سپس گاله را از پشت خر برداشت و او را بلند کرد.

اکبری بیل آورد و دوباره کودها را بار کردند و میر -

ابرام به‌راه افتاد.

تا عصر بیست و پنج دور گاله برد و تنگ غروب بود که حسین‌خان، هشت ریال به‌او داد. او آنرا گرفت و آمد منزل و خرش را توی طویله جاداد. قدری گاه و جو توی توبره‌اش ریخت. ماده خر بدبخت خسته شده بود، گاه نمی‌خورد و متصل روی پهن‌ها غلط میزد و نفس‌های تند می‌کشید.

میرا ابرام گفت: «خر گاه بخور، صب دوباره همون آش‌اس و همون کاسه، باید گاله بیبری.» و بیرون آمده در را از پشت بست. آمد مسجد و وضو گرفت، پشت سر «آغا» نمازش را خواند، قدری هم به‌مسئله گوش داد و دو دانه خرما از خادم گرفته افطار کرد و به‌خانه بازگشت. زنش سرش درد میکرد و دست‌ها را زیر سر گذاشته گوشه‌ اطاق خوابیده بود. دم‌بدم میگفت: «آخ سرم!... مادر سرم!» رنگ‌زرد و دماغ تیغ‌کشیده و رنجور زن که از گوشه‌ چادر نماز کهنه‌اش پیدا بود، نشان می‌داد که حالش خوب نیست. گوشه‌ دیگر اطاق شش بچه‌ لغت و علیل و لاغر از سه تا پانزده ساله دور هم نشسته منتظر بایا بودند. جز دونفر آنها که از ده سال بیشتر داشتند و شلوار تکه‌پاره‌ای پایشان بود، هیچکدام، نه دختر و نه پسر، تنبان نداشتند. دخترها هرکدام یک پیراهن کرباس نسبه بلندی تنشان افتاده بود، اما پسرها اگر هر سه نفر پیراهنشان را رویهم می‌گذاشتند، تازه یکی نمیشد!.. چراغ‌موشی کهنه‌ای، نورلرزان و سرخ‌رنگی به‌اطاق می‌انداخت. سکین، دختر بزرگ میرا ابرام آتش‌روشن کرده بود

که فطیر بپزد. پدرش دو ریال به‌او داد و گفت: «اینابگیر و زود بخورده قند و چائی بسون، تا یه پیاله چائی برای مادرت درس کنیم. بلکی خوب شه...» سپس رو به‌زنش کرده گفت: «آهای! بیداری؟ این شش ریال هم تو صب ببر برای ارباب، قرضمون خیلی سنگینه.. هیش جوری صاف نمیشه.. بیچاره ارباب هم حالا دیگه خیلی صب کرده. پریروز می‌گفت اگه پول ندی، جلو مردم آبروتا می‌ریزم، می‌ترسم این ذره آبروئی هم که داریم او ببره.. خیلی بددهنه.. فحش می‌ده. اگرچه حق هم داره.. ما تا یادمون میاد او طلبمون داره.. باز هم خدا عمرش بده!» بچه‌های زردمبو با ساق‌ها و شانه‌های عریان و موهای ژولیده و چشم‌های تراخمی، گاهی با هم شوخی می‌کردند و از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند و گاهی که یادشان می‌آمد گرسنه‌اند و از صبح تا آن ساعت چیزی نخورده‌اند خاموش می‌شدند؛ آنکه از همه کوچکتر بود پیوسته می‌گفت:

«بابا گشمنه!» پدرش جواب می‌داد: «صب کن جونم،

حالا سکین میاد فطیر می‌پزه..»

اطاق پراز دود شده بود طفلك‌ها، هرچند عادت داشتند اما باز چشمانشان سرخ شده بود و از آنها اشک می‌آمد. خود میرا ابرام پالان خرش را وصله می‌زد و با بچه‌هایش صحبت می‌کرد. پس از چند دقیقه سکین بازگشت و قند و چای را آورد. حسنی، پسر بزرگه، برخاسته قدری آب توی کتری سیاهی ریخت و آنرا کنار اجاق گذاشت.

سکین مشغول فطیر پختن شد. سه تا فطیر آرد جو پخت، یکی را در سفره چرکین پیچیده گفت: «این برای سحر!» یکی دیگر را بین شش بچه تقسیم کرد، یکی هم برای خودش و پدر و حسین که روزه داشتند گذاشت. بچه کوچکتر زود سهم خود را دوسه لقمه کرد و گفت: «بابا، من سیر نشدم.» میرا برام يك تکه از حصه خودش را به او داد. بچه‌های دیگر اعتراض کردند که: «چرا اون باید بیشتر بخوره؟» پدرشان گفت «بابا، اون بچه‌هه، هنوز نمیدونه ما فقیریم!»

آب کتری جوش آمد، سکین قدری چای در آن ریخت و گذاشت تا بجوشد، سپس يك نیم کاسه سفالی لب شکسته آورد، چای در آن ریخت و برای مادرش برد. زن میرا برام يك حب قند به دهان گذاشت، چای را خورد و باز خوابید و گفت «آخ سرم!»

شب، چراغ را خاموش کردند. يك شال موئین و سیاه کف اطاق پهن بود، میرا برام روی آن افتاده بود و بچه‌هایش هر کدام اطراف او دراز کشیده بودند. مرد در خواب نالش می‌کرد، زنش می‌گفت: «آخ سرم!... مادر سرم!» بچه کوچکش از گرسنگی خواب نمی‌رفت و صدا می‌زد «باباگشنمه!»

صبح، باز میرا برام، گاله روی خرמושك گذاشته، سیخ به زخم او می‌زد و می‌گفت:

«هون.. بدمسب، خیال می‌کنه شو هیچی نخورده.. هون.. عجب خرناتوئیه.. راه برو خرا!..»

میرا برام، آنروز و روزها و سالهای بعد، همینطور

گاله می‌برد. قدش خمیده و موهایش سفید شده بود. بچه‌های برهنه‌اش گاه‌بگاه می‌گفتند «بابا گشنمونه!» اما «هیش جورى قرص ارباب صاف نمى‌شد!» این هم یکجور زندگی است. زندگی!

تپه بخشایش*

من و زن رنجوری که برای درمان به فرانسه آمده بود، سفری به «نرماندی» کردیم. منزلگاه اول ما «هونفلور» بود، شهر کوچکی در کناره «مانش» که محل رفت و آمد نقاشان است.

عصر گاهی بدانجا رسیدیم و شب را در مهمانخانه محقری بسر بردیم. روز بعد برخاستیم و در جستجوی منزلی برآمدیم. نشانی هتلی به ما دادند که در انتهای شهر بر سر تپه‌ای قرار داشت و برای رسیدن بدان می‌بایست کوچه‌ پرپیچ‌وخم درازی را تا به آخر پیمود. زن هر چند سلامت خود را باز یافته بود، لیکن هنوز نیروی کافی در تن نداشت و ماناچار بسیار آهسته راه می‌رفتیم و بدینگونه نزدیک ظهر بود که بدانجا رسیدیم. خانه گرفتیم و دو چمدان کوچک خود را گذاشتیم و من برای خرید غذای ظهر دوباره بشهر برگشتم. از

* - نخستین بار در شماره شهر یور ۱۳۳۵ مجله سخن انتشار یافته است.

کوچه باریک دراز سرازیر شدم و به میدان شهر رسیدم و آنچه می‌بایست خریدم و دوباره رو به منزل نهادم. ناگاه رگبار تندی گرفت و چند دقیقه بعد سیلاب بر پیاده روها روان شد. از آن بارانهای وحشی سواحل دریا بود که در فوجی از خوشه‌های بیشمار ناگسستنی یورش می‌کند و در هوای سربی رنگ، زیبایی شریری دارد و در تن گذرنده احساسی برمی‌انگیزد که آمیخته‌ای از طغیان و خلسه و لذت است.

از کوچه بالا آمدم. همینکه نزدیک تپه رسیدم، زن را دیدم که اندام خویش را در بارانی بلند سیاه خود پیچیده بود و لبه آنرا روی سر برگردانده بود و کنار دریا ایستاده بود؛ چون فانوس خاموش تنهایی. بر سر راه من آمده بود و انتظار بازگشتن مرا می‌کشید. رشته‌های آب‌های از شانه‌های او سرازیر بود و خلوت بی‌انتتهائی بود. من لحظه‌ای اندیشیدم که این زن تنهاست و من و او تنهائیم و هیچکس دیگر جز ما دو تن در این جهان نیست.

در زیر باران بیدریغ پیش رفتم و تکه‌های بارانی او را دانه دانه گشودم، آنگاه حلقه‌ی دوبازوی خود را از پشت پیراهن، به‌گردپیکر نزار اوافکندم و دردم‌موجی از گرمای بکر از تن او به تن من روی آورد. تضاد حیرت‌آوری میان دنیای بیرون و دنیای سینۀ او بود؛ بیرون، تیغه‌های رگبار و فضای پهناور و بی‌حفاظ؛ درون قبای فراخ او، کاشانه‌ای گرم و پذیرنده و امنیت‌بخش. و آغوش او که بی‌اندازه باریک و بی‌اندازه تپنده بود، چون

شعله‌ی میرنده‌ای در بغل من جاگرفت و من لبهای خود را بر گلوی او نهادم و گرمی گریزان بیماروش او چون سمومی در پشت من به‌وزیدن آمد.

باران ایستاد و بی‌درنگ آفتاب پریده‌روئی از پشت ابر بیرون شد. هماندم صدای پائی شنیدیم و روی خود را برگردانیدیم. پیرمرد ژنده‌پوشی بود که به دیدن ما خنده کوتاهی کرد و گفت «هان، جوانی» سپس پیش آمد و با لطف پدران‌های دوربین کهنه‌ی درازی را که در دست داشت به ما داد و گفت «در این نگاه کنید، طبیعت را تماشا کنید». پیشه‌ی او کرایه‌دادن دوربین به مسافران بود. و ما آنرا گرفتیم و جلو چشم نگاه داشتیم و دریا را دیدیم که زلال و سبز و بی‌انتهای گسترده بود و بعد از باران، آرامش عمیقی داشت. لرزه‌هایی که بر شکمش می‌افتاد او را چون بانو خدای برهنه‌ای می‌نمود که به خواب رفته است و خواب خوشی می‌بیند. زمین و هوا و درختان، پاکی خیره‌کننده‌ای داشتند و زندگی بزرگ بود. در برابر ما مجسمه‌ی چوبی مسیح را صلیب کرده بودند. برسینه و رانهای او میخ کوبیده بودند و از جای زخمها باریکه‌های خون نقش گذاشته بود. نگاه میرنده و چهره‌ی زرد او از دردی جاودانی حکایت می‌کرد.

ما بر سر تپه بودیم و نام آن «تپه بخشایش» بود. چند سکه‌ای در دست پیرمرد نهادم و به‌راه افتادیم. زن بر بازوی من تکیه داده بود. همینکه چند قدم اول را برداشتیم، از نو صدای مرد را شنیدیم که می‌گفت

«جوانی، جوانی خوشبخت».

تصادف عجیب، فردای آنروز چون از خواب برخاستم
و در آینه نگریستم، برای نخستین بار در سر خود موئی
سفید دیدم.

پاریس، تیر ۱۳۳۳

دولت تن*

از دریچهٔ اطاق خود نگاه کردم. سه دختر بچه در حوض حیاطی که پائین پنجرهٔ من واقع است، آب تنی می‌کردند. آنکه از همه کوچکتر بود، هفت ساله می‌نمود و آنکه از همه بزرگتر بود، پانزده ساله.

دختر کوچک بیرون آمد و لخت روی جاجیمی، سینهٔ آفتاب دراز کشید. دو دختر دیگر هنوز در حوض بودند و آب بر سر و روی هم می‌پاشیدند و گاه تاگردن در آن فرو می‌رفتند و گاه تا کمرگاه از آن بیرون می‌آمدند. آب لائین گرفته رنگی بود و همینکه بر شانه‌ها و بازوان آنها می‌لغزید، چون طاقهٔ حریری، به رنگ پوست آنها جلوهٔ وهم‌آلودی می‌بخشید، سپس در يك لحظه فرو می‌ریخت و لختی از بدن را رها می‌کرد و برهنه می‌گذاشت، و این باز لحظه‌ای بیش نمی‌پائید و از نو باز می‌گشت و آنرا فرو می‌پوشید. طره‌هایشان را پشت سر حلقه کرده بودند

* - نخستین بار در شمارهٔ تیر ۱۳۳۵ مجلهٔ سخن انتشار یافته است.

و آب هنوز بدانها دست نیافته بود. دختری که از همه بزرگتر بود بیرون آمد و لب‌حوض ایستاد. قامت کشیده باریکی داشت و رنگ بدنش سبزه بود. مایو سورمه‌ای رنگی به تن داشت که تا سینه کشیده می‌شد و برآمدگی اندک دو پستان را در خود می‌گرفت. بازوهایش فرو افتاده بود و تابش تند آفتاب، پیکر تر او را می‌پرورانید و می‌رویانید. تن روینده و تازه بالغ این دختر چنان سرمست و چنان هوشیار بود، به اندازه‌ای ناز بود که مرا افسون زده بر جای نگه داشت. تن بی‌حفاظ او که نورسیده بود و در آن، غنای زنانه هنوز به کمال نپیوسته بود، آرزوی گناهی را در بیننده بر نمی‌انگیخت؛ آنچه بر می‌انگیخت حس اعجاب و نیاز به زیبایی بود، نیاز به تناسب و هنجار که حتی در درون فرو مانده‌ترین آدمیان نیز نهفته است.

و من برای هزارمین بار با خود گفتم: «خدایا، در سراسر خاک هیچ زیبایی و زشتی‌ای بزرگتر از زیبایی و زشتی تن آدمی نیست. هیچ زیبایی و زشتی‌ای تا بدین پایه مهیب و لرزاننده نیست و هیچ دولتی باشکوه‌تر و غمناک‌تر از دولت تن نیست.»

دختر تازه بالغ ناگهان سر برآورد و نگاه در نگاه من افکند و من از شرم چشم فرو خوابانیدم و از پنجره به کنار رفتم.

تهران، تیر ۱۳۳۵

نگاه كودك*

پسر بچه‌ای که چهار ساله می‌نمود در کنار کوچه به تنهایی بازی می‌کرد. پیراهن و شلوار بنفش راه‌راهی بر تن و زنبیلک سبزی که بمنزله بازیچه او بود، در دست داشت. مادرش، زن جوان لاغر اندامی، در چند قدمی نشسته او را می‌پائید. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که شوهرش که در یکی از شهرهای جنوب رفتگر است، به حال خود رهایش کرده، و او با فرزندش برای پیدا کردن کاری به تهران آمده است. چند كودك دیگر، از پنج تا هشت ساله که از خانواده‌های متنعم بودند و لباسهای پرزرق و برق در برداشتند، در گوشه دیگر کوچه سرگرم بازی بودند. پسرک تنها، گاه بگاه می‌ایستاد و بر آنها نگاه می‌انداخت و بی‌آنکه خود را به جرگه آنها نزدیک کند، به بازی خویش مشغول می‌شد. بازیش بسیار ساده

* - نخستین بار در شماره شهریور ۱۳۳۷ مجله «صدف» انتشار یافته است.

بود. گردخود می‌چرخید و زنبیلکش را در هوا تکان می‌داد و نزد خود زمزمه می‌کرد، به‌آهنگی شبیه به وزوز زنبور، یکنواخت و نامفهوم.

بی‌آنکه زیبا باشد، لطف و حالت خاصی در او بود؛ گرد و گوشتین و کهربائی، سرش به نسبت تنه‌اش بزرگ بود و دو چشم درشت سیاه و خواب‌آلود بی‌اندازه گیرا داشت که مایه‌ غرور نژاد ایرانی است.

مادرش خاموش و اندیشمند در گوشه‌ای نشست‌ه بود و مراقب بود که بچه‌اش به کودکان دیگر نزدیک نشود، تا مبادا او را که غریب و فقیر بود و هم‌طراز آنان نبود آزاری برسانند. چه می‌اندیشید؟ آیا حسرت می‌خورد که نمی‌تواند جامه‌های رنگارنگ و بازیچه‌های بدیع برای بچه‌اش بخرد تا او نیز خندان و مغرور باشد و به‌آنچه دارد بنازد؟ شاید، و شاید از خود می‌پرسید که در کدام خانه خدمتگار یا رختشوی خواهد شد و کودکش را به کجا خواهد برد که از خود نرانندش و یا رفتاری نکنند که غصه‌دار شود. تا آنروز بهر جان‌کندنی بود کوشیده بود که بچه‌اش گرسنه نماند، ولی از آینده چه کسی خبر داشت؟ یا آنکه شاید، در زیر آفتاب پهن‌اور و هوای گرم مرداد می‌اندیشید که اکنون تابستان است و بچه‌اش می‌تواند با پای برهنه و یکتا پیرهن بازی کند، لیکن فردای زمستان که برف و یخبندان آید از کجا بر او لباس بپوشاند و چگونه گرم نگاهش دارد؟

اما پسر بچه عالم دیگری داشت. هیچکس نمی‌تواند

بگوید که در سر کودکانه او چه می‌گذشت. هنگام تماشای بچه‌های جسور و بانشاط و نازپرورده که کوچه را از آن خود می‌دانستند و از او دوری می‌جستند، حالت ملال و غربت وصف‌ناپذیری در چهره‌اش دیده می‌شد. بی‌آنکه بداند چرا، بی‌آنکه علتی برای آن بیابد، بنا به غریزه، احساس می‌کرد که با آنها تفاوت دارد و او را به‌دنیای آنها راهی نیست.

بزرگسالان، با گذشت زمان به‌بدبختی خود خو گرفته‌اند و موجب آنرا خدا یا طبیعت یا اجتماع، هرچه بدانند، بنحوی آنرا توجیه می‌کنند؛ یا بدان‌گردن می‌گذارند و یا بر آن می‌شورند. اما بچه تابع چنین تعقلی نیست. نمی‌تواند بداند که فقر چیست و بدبختی چرا هست. نمی‌داند که چرا بچه دیگری لباس قشنگ در بر دارد و او ندارد. در منطق خود، خود را با همسالانش که از خانواده‌های خوشبخت و غنی هستند برابر می‌داند؛ در عین‌حال در ژرفای غریزه خویش شکی می‌برد، احساس تفاوتی می‌کند که برایش درنیافتنی و عجیب است.

به‌همین سبب غم این مادر در مقایسه با غم کودک در چشم من ناچیز نمود، و هر دفعه که از کنار این کودک گذشتم و نگاه درنگ‌حیران و ملول او افتاد، بی‌اختیار رویم را برگرداندم و اشک در چشمانم حلقه زد. نمی‌دانم چرا حزن این بچه و فقر او این اندازه بزرگ و مهیب بود. نمی‌دانم بر کدام آینده طوفانی‌ای خیره بود که اکنون که دیگر رفته است، آرزو می‌کنم که بازش

یابم و چشمان درشت سیاه خواب‌آلود زیبایش را که مایه
غرور نژاد ایرانی است، ببوسم.

تهران، خرداد ۱۳۳۷

کنیز*

آیا زن ناب آنست که نقش زنجیر بردست و پای نازنین خود داشته باشد؟

در این روزگار تنگ و ننگ چه کنیم، اگر گاه گاه به گذشته پناه ببریم و زیبایی اصیل، زیبایی بدیع را در عالم افسانه و خیال و یادگارهای باستانی نجوئیم؟ من بدین مقصود بارها چشم خود را فرو بسته‌ام و صنم رویائی‌ای را در برابر خود دیده‌ام. زنی بی‌همتا که آرام است و شرمگین و گوش به فرمان، از دیار خود بدور افتاده، بدون خویش و پیوند، مبری از نخوت و توقع و ریا و او را جز این فریضه و مطلوبی نیست که خشنودی خاطر مرا بجوید.

چون راه می‌رود، پیکر بلند خود را به خرامش می‌آورد و خلخالها برپایش به صدا می‌آیند و پیراهن زربفت که پولکها بر آن دوخته شده، چون شبی پرستاره برتنش

* - نخستین بار در شماره تیر ۱۳۳۸ مجله اندیشه هنر انتشار یافته است.

فرو می‌لغزد، و دست‌آور نچن‌ها و سینه‌ریزهایش جرنگک جرنگک برهم می‌خورند، و سینه‌اش چون قدح آبی لبالب، می‌لرزد، و طنابهای زلفش چون مارهای تشنه‌ای سر بر شانه‌اش می‌گذارند و برمی‌دارند، و در این حالت به جمازه‌ای می‌ماند که غرق منگله‌ها و یراق‌ها و زیورها و زنگوله‌ها، رعنا و موزون، به قربانگاه می‌رود. بدن تیره‌فامش بدانگونه است که گوئی غروب غمی‌جاودانی بر آن نشسته؛ بدن چون آهو، ورزیده و تابیده و عصبی، که تازیانه باد و آفتاب خورده و در کشاکش سفرها و در بدریما، در بیم و اضطراب و محنت‌پرورده شده و فرونیما از آن فروریخته و آنچه بر آن به جای مانده زبده و فشرده و چکیده است. سرانگشتان عناب‌رنگک او تسلی و فراموشی می‌افشانند و بالش زلف و بوی آغوش و لای‌لای نفس کودکانه‌اش خواب را در کنار او بی‌اندازه گوارا و ژرف می‌کند و به قوس‌قزح‌ها و رؤیاهای پرنقش‌ونگار می‌آراید. و شانه‌هایش که چون سراب، صاف و داغ و براق است، هیچگاه تشنگی را در کام فرو نمی‌نشانند. بردباری و مهر و ایثاری که در اوست، او را نه به همسر، نه به پرستار، نه به معشوقه، بلکه به پاکانی همانند می‌کند که جوانی و زندگی خویش را فدا کرده‌اند تا در دل‌های دردمند و سرهای بیقرار آرامشی نهند. خود را نثار می‌کند، بی‌چشم‌داست اجر و منتی، و غایت هستی خویش را در آن می‌داند که سعادت-بخش و دلفروز باشد.

و بدانگاه که اندام عزیزش در طلب‌کام، نرم و آرام چون غنچه‌ای از هم وامی‌شود، لرزه‌های تن او را بیان چنان عبودیت و حقشناسی و نیازی است، که در قبال غنای سرشار گنج وجودش، یکی از شگفت‌ترین زیباییهای تناقض را جلوه‌گر می‌سازد. و در اوج حظ، سرنازینش به سر شهیدی شبیه می‌گردد.

تهران، اردیبهشت ۱۳۳۸

برهنه‌ای دوان‌دوان از کنار ما گذشت و چون پای خود را توی گودالکی زد که آب جمع شده بود، و آب به طرف ما پاشید، عذرخواست و گفت «ببخشید» و تند دور شد. بیست دقیقه بعد، هنوز ساعتی به ظهر مانده بود که دو جوان آب‌باز بدن زن جوانی را برسر دست گرفته به ساحل آوردند و روی ماسه خوابانیدند. مردم، دور او حلقه زدند. ما نیز نزدیک شدیم. همان زنی بود که بیست دقیقه پیش، دوان‌دوان از کنار ما گذشته بود و عذر خواسته بود. او را از دهان موج گرفته بودند و کسی نمی‌دانست مرده است یا هنوز نفسی دارد. نیمی از پیکرش را با روپوش پوشاندند و تنفس مصنوعی آغاز شد. به همراه گشادوبست بازوها و فشردن سینه، کف از دهان و سوراخ‌های بینیش بیرون می‌زد. زنی که در کنارش ایستاده بود کف‌ها را با دستمالی پاک کرد. پس از آنکه ربع ساعتی گذشت و حرکتی از او دیده نشد، نومیدانه از او دست برداشتند. زن، آرام برجای ماند. لبانش کبود شده بود. تیرگی ملایمی چون شامگاه بر بدنش نشسته بود. موهای حلقه حلقه سیاهش که هنوز تر بود، بر ماسه‌های مرطوب رها شده بود؛ آسوده و نرم و ژرف، چون عروسی می‌نمود که پس از شب زنده‌داریهای دراز به خواب رفته باشد.

زن چندان زیبایی نبود؛ ولی در آن حال از همه زنانی که گرداگردش ایستاده بودند و بعضی با وحشت، بعضی با دلسوزی به او نگاه می‌کردند، زیباتر می‌نمود.

<http://www.irannam.com>

يك روز آفتابی در کنار دریا

همه نوع آدمی در کنار دریا بود: کاسب و تاجر و اداری و دلال و مقاطعه‌کار؛ لاغر و فربه، پیر و جوان. مردانی دیده می‌شدند، شبیه به نقش‌هایی که سابقاً بر سر در حمام‌ها بود، با سینه پشم‌آلود و پستانهای برآمده؛ و زنها، آنهایی که جوان‌تر بودند، گوئی تن برهنه‌شان تنها سرمایه‌ای بود که در زندگی می‌داشتند، و ولو کسی به آنها نگاه نمی‌کرد، می‌پنداشتند که همه نگاه‌ها مانند موج، آنها را در بر گرفته.

مردم، تك تك، در حاشیه خزر تا آنجا که آب تا کمرگاه بیشتر نمی‌رسید، جلو رفته بودند. دامن دریا به پیش می‌آمد و کسانی را که بر سر راهش بودند به عقب می‌راند، و باز به سوی خود می‌کشید و از نو با بی‌اعتنائی رها می‌کرد، گوئی با خود می‌گفت: «اینها قابلیت آن را ندارند که هم‌اورد من باشند».

ما چند تنی بودیم که قدم می‌زدیم. ناگهان زن جوان

حالت ملکوتی و بی‌نیازی بر او سایه افکنده بود و کدورت آزمندی و شهوت و شکمبارگی و خودنمائی را از او دور کرده بود. سبکبار و بسیار قابل احترام جلوه می‌کرد. ناگهان مردی نفس‌زنان از راه رسید. او نیز لخت بود. صف را شکافت و آمد جلو و بی‌حرکت در میان جمعیت ایستاد. لبها و عضلات صورتش تشنج داشت. نه حرفی زد و نه سؤالی کرد. منظره، گویا تر از آن بود که محتاج به پرسشی باشد. گردآمدگان آنقدر بهت‌زده بودند که نخست کسی توجه نکرد که مرد از راه رسیده، دست پسر بچه پنج‌شش ساله‌ای را در دست دارد. ناگهان خود مرد متوجه شد که چه منظره مرموز و وحشتناکی در پیش چشم کودک است. بنابراین بناگهان برگشت و همانگونه که دست پسرک را در دست داشت، دوان دوان دور شد. شانه‌هایش از پشت می‌لرزید و چنان بود که گفتی تنها، در بیابان برهوت بی‌انتهائی در حال دویدن است.

مردم، رفته رفته پراکنده شدند. چشم‌های زن را بستند. روپوش بزرگ‌تری آوردند و تمام بدن او را پوشاندند. تنها ناخن‌های مانیکور شده‌ی او و حلقه‌های سیاه زلفش از زیر روپوش بیرون بود.

بندر پهلوی، شهریور ۱۳۳۹

اطاق پائین

صدای زن و مردی که در اطاق پائین شیشه پاك می -
کردند و حرف می زدند به بالا می آمد. دیده نمی شدند.
زن: شیشه را نگه دار تا پاکش کنم، ول ندی ها،
می افتم!

مرد: نه. نترس.

صدای قچ قچ مالیدن دستمال روی شیشه آمد.
زن: این پنجره ها را وقتی می ساختند، فکر پاك -
کردنش را نکردند که اینطوری ساختند، چقدر خرنند!
مرد: اون گوشه دیگه نمیخواد.

زن: چطور نمیخواد؟ ببین چقدر کثیفه. میان ایراد
می گیرن.

مرد: خیلی خوب، خلاصش کن.

زن: دستهام باز خراب شد. تو آب صابون و گرد و
کثافت، سفت و ترك ترك میشه.
صدای زن، جوان و زنگ دار بود.

دنبال حرفش را گرفت: قربون خدا برم. لابد اینطور صلاح بوده. اگر به خاطر بچه‌م نبود این کار و ول می‌کردم. برادرم اونقدر باخدا بود، نماز طاعتش ترك نمی‌شد. يك دفعه زد زیر همه چیز. لامسب شد. زبونم لال، می‌گفت خدانایست. اگر هم باشد، ظالمه. يك دفعه این‌رو اون‌رو شد. اینقدر چیزها توی زندگی دید که لامسب شد. به‌خصوص وقتی اون اتفاق برای من افتاد.

مرد: کدوم اتفاق؟

زن: هیچی. شوهرم گذاشت و رفت. رفت کویت و دیگه خبر ازش نشد. نه خرجی فرستاد نه کاغذ... حالا بیا این طرفش رو بگیر تا پاك كنم. یه بچه‌رو دستم گذاشت و رفت.

مرد: تو قرآن نوشته که خدا عادل، ظالم نیست. هرچه او بخواد، همون خوبه.

زن: خودتا به‌سطل صابون نزن. این طرف خوب شد... برادرم می‌گفت: تو جوون نیستی که هستی، خوشگل نیستی که هستی، چارستون بدنت سالم نیست که هست. پس چرا باید اینطور بشی؟ شوهر نموده، بیوه بشی؟ شب و روز جون بکنی به‌خاطر بچه‌ت؟ می‌دیدم راست میگه. بچه‌های دیگه می‌شناسم که اگر مریض بشن، چارتا دکتر سرشونه. بچه من باید تموم روز تو خاک‌ها بچره. ما یه بنده خدا، اونام یه بنده خدا، این عدالت؟

مرد: ناشکری نکن. من آدمی می‌شناسم که یه عالمه ثروت داره، باید نون بی نمک بخوره. نمی‌تونه به‌شیرینی

لب بزنه. شام و ناهارش را با ترازو مثقال می‌کشن... اون گوشه دستمال خشک بمال... آره، این خوبه که آدم پول داشته باشد و اینطور باشد؟ تو خودت سالمی، بچه‌ت سالمه، برو شکر خدا کن.

زن: آره خودم سالمم، بچه‌م سالمه، اونقدر که آشغال می‌خوره، تو خاک‌ها می‌پلکه، هیچ وقت ناخوش نمیشه. تا حالا نه دوا، نه درمون. نه سوزن، هیچی. بچه‌های پولدارها همیشه مریضن. همیشه دارو درمون، مال من خدا را شکر، نه؛ این یکیش حق با توهه.

صدای زن، وقتی از بچه‌اش حرف می‌زد، از نو زنگ‌دار و شاد شد.

مرد: از اینکه زن حرف او را تصدیق کرده بود، تشویق شد.

گفت: خدا را شکر، هزار مرتبه شکر.

زن: صد هزار مرتبه شکر. بچه‌م سالمه، خودم سالمم. اگر دستش کج بود چه کار می‌کردم؟ اگر پاش چلاق بود چه می‌کردم؟

از سر رضایت و خوشی آهی کشید.

زن و مرد باهم: هزار مرتبه شکر.

همانطور صدای قیچ‌قیچ مالیدن کهنه برشیشه می‌آمد.

مرد: حالا دیگه پاك شد، بسشه.

زن: آره بس سه‌دیگه. دستام خراب شد. چقدر خسر بوده اون مهندسی که اینو ساخته. آدم اگه بخواد درست پاك کنه، یه‌دفعه پرت میشه پائین.

مرد: نون خوردن برای ماها آسون نیست. گاهی آدم

چونش را روش می‌گذاره.
زن (با تأسف و ناز زنانه): دستای نازنینم خراب
شد. مردشورشون بیره.
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، اسفند ۱۳۴۹